گلستان

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه

منّت خدای را عزّ و جل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود ممدّ حیات است و چون برمی‌آید مفرّح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید
کز عهدهٔ شکرش به در آید

اِعملوا آل داودَ شُکراً و قلیل مِن عِبادیَ الشَّکور.

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر به درگاه خدای آورد
ور نه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بی‌حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی‌دریغش همه جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی به خطای منکر نبُرَد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمن این نظر داری

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدی بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد. درختان را به خلعت نوروزی قبای سبزِ ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع، کلاه شکوفه بر سر نهاده. عصارهٔ نالی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمّد مصطفی صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

شفیع مُطاع نَبی کریم
قَسیم جَسیم نَسیم وسیم

چه غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

بَلغَ العلی بِکمالِهِ کشفَ الدُّجی بِجَمالِه
حَسنت جَمیعُ خصالِهِ صلوا علیه وَ آلِهِ

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان‌روزگار دست اِنابت به امید اجابت به درگاه حق جلّ و علا بردارد، ایزد تعالی در وی نظر نکند. بازش بخواند، باز اِعراض کند. بازش به تضرّع و زاری بخواند، حق سبحانه و تعالی فرماید: یا ملائِکَتِی قد استحییتُ مِن عبدی و لیس له غیری فقد غفرتُ لَه. دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حقّ عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش به تحیّر منسوب که ما عرفناک حقّ معرفتک.

گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند
برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده. حالی که از این معامله باز آمد، یکی از دوستان گفت از این بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟ گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیّهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بی‌خبرانند
کآن را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اوّل وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب‌الجیب حدیثش که همچون شکر می‌خورند و رقعهٔ مُنشآتش که چون کاغذ زر می‌برند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد، بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم‌مقام سلیمان و

ناصر اهل ایمان اتابک اعظم، مظفّر الدّنیا والدّین، ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلُّ اللّه تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه به عین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافّهٔ انام از خواص و عوام به محبت او گراییده‌اند که اَلنّاس علی دین ملوکهم.

زان‌گه که تو را بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمّام روزی
رسید از دست محبوبی به دستم
بدو گفتم که مُشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گِلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گُل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف جمیل حسناته و ارفع درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده.

لَقد سَعدالدنیا به دامَ سعده
و اَیَّده المولی بالَویة النصر
کذلک ینشأ لینة هو عرقها
و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدّس خطّهٔ پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و

همّت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا
بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان‌آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس
چندان که خاک را بود و باد را بقا

یک شب تأمّل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسّف می‌خوردم و سنگ سراچهٔ دل به الماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود می‌گفتم:

هر دم از عمر می‌رود نفسی
چون نگه می‌کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آن‌کس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل به دیگری پرداخت
وآن دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یـــــار نـــــاپایدار دوست مـــــدار
دوســـــتی را نشـــاید ایـــن غـــدّار
نـــیک و بـــد چـون همـی‌بباید مـرد
خنک آن کس کـه گـوی نـیکی بـرد
برگ عیشی به گـور خـویش فـرست
کس نـیارد ز پس ز پـیش فـرست
عـــمر بـــرف است و آفـــتاب تمـــوز
انـدکی مـاند و خـواجـه غـرّه هـنوز
ای تهـــیدست رفـــته در بـــازار
تـــرسمت پُـــر نـیاوری دســتار
هر که مزروع خود بخورد بـه خـوید
وقت خـــرمنش خـــوشه بـاید چـید

بعد از تأمّل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من‌بعد پریشان نگویم.

زبان‌بریده بـه کـنجی نشسـته صمّ بکـم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکـم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس، به رسم قدیم از در درآمد. چندان که نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم. رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت کـه امکـان گـفتار هست
بگو ای برادر به لطف و خـوشی
که فردا چو پیک اجل در رسـید
به حکم ضرورت زبان درکـشی

کسی از متعلّقان منش برحسب واقعه مطّلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیّت جزم که بقیّت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا به عزّت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم برندارم، مگر آن گه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفّارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض رأی اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید درِ گنج صاحبْ هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق.

چو جنگ آوری با کسی برستیز
که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرّج‌کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع که صولت بَرد آرمیده بود و ایام دولت وَرد رسیده.

پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان
اوّل اردیبهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

بـــر گـــل‌سرخ از نم اوفـــتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غـضبان

شب را به بوستان یکی از دوستان اتّفاق مبیت افتاد. موضعی خوش و خرّم و درختان درهم، گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عِقد ثریّا از تارکش آویخته.

روضـة مـاء نهـرها سـلسال
دوحة سَجع طـیرها مـوزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ
وین پر از میوه‌های گوناگون
بـــاد در ســـایهٔ درخـــتانش
گسترانـیده فـرش بـوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده. گفتم گل بستان را چنان‌که دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه نپاید، دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست، گفتم برای نُزهت ناظران و فُسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش رَبیعش را به طیش خَریف مبدّل نکند.

به چه کـار آیـدت ز گـل طـبقی
از گـــلستان مـــن بـــبر ورقی
گل همین پنج روز و شش بـاشد
وین گلستان همیشه خوش بـاشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا. فصلی در همان روز اتّفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت، در لباسی که متکلّمان را به کار آید و مترسّلان را بلاغت

بیفزاید. فی‌الجمله هنوز از گل بستان بقیّتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آن گه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان‌پناه، سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار، ذخر زمان و کهف امان، المؤید من السماء، المنصور علی الاعداء، عضدالدولة القاهره، سراج الملة الباهرة، جمال‌الانام، مفخرالاسلام. سعد بن الاتابک الاعظم، شاهنشاه المعظّم. مولی ملوک العرب و العجم، سلطان البر و البحر، وارث ملک سلیمان، مظفرالدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام اللّٰه اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مالهما و به کرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید.

گر التفات خداوندی‌اش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگی‌ست
امید هست که روی ملال درنکشد
از این سخن که گلستان نه جای دلتنگی‌ست
علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش
به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگی‌ست

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحبدلان متجلّی نشود، مگر آن‌گه که متحلّی گردد به زیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف الفقرا، ملاذ الغربا، مربی الفضلا، محب الاتقیا، افتخار آل فارس، یمین الملک، ملک الخواص، فخرالدولة والدین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق.

هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعت است و دشمنْ دوست

به هر یک از سایر بندگانِ حواشی خدمتی متعیّن است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب، مگر بر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی‌تر است که در حضور که آن به تصنّع نزدیک است و این از تکلّف دور.

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان‌آفرین
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف تو را گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشّاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود بنابر آن است که طایفه‌ای حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می‌گفتند، به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطئ است، یعنی درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آن‌گه بگوید سخن
مزن تا توانی به گفتار دم
نکو گوی گر دیر گویی چه غم

بـیندیش و آن‌گـه بـرآور نـفس
وزآن پیش بس کن که گـویند بس
به نطق آدمـی بهـتر است از دواب
دواب از تو به گـر نگـویی صـواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحّر، اگر در سیاقت سخن دلیری کـنم شـوخی کرده باشم و بـضاعت مُـزجاة بـه حـضرت عـزیز آورده و شَـبَه در جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید.

هر که گـردن بـه دعـوی افـرازد
خـویشتن را بـه گـردن انـدازد
سـعدی افـتاده‌ای‌ست آزاده
کس نـیاید بـه جـنگ افـتاده
اول انـدیشه وانگـهی گـفتار
پای‌بست آمده است و پس دیوار

نخل‌بندی دانم ولی نه در بستان و شـاهدی فـروشم ولیکـن نـه در کنعان. لقمان را گفتند حکمت از که آموختی، گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند. قدمِ الخروج قبل الوُلوج. مردی‌ات بیازمای وآن‌گه زن کن.

گرچه شاطر بود خروس به جـنگ
چـه زنـد پـیش بـازِ رویـین‌چنگ
گربه شـیر است در گـرفتن مـوش
لیک موش است در مصاف پـلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چـشم از عـوایب زیـردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند، کـلمه‌ای چـند بـه طـریق

اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سِیَر ملوک ماضی رحمهم اللّه در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج. موجب تصنیف کتاب این بود و باللّه التوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذرّه خاک افتاده جایی
غرض نقشی‌ست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی به رحمت
کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بِهشت هشت باب اتّفاق افتاد، از آن مختصر آمد تا به ملال نینجامد.

باب اول: در سیرت پادشاهان
باب دوم: در اخلاق درویشان
باب سوم: در فضیلت قناعت
باب چهارم: در فواید خاموشی
باب پنجم: در عشق و جوانی
باب ششم: در ضعف و پیری
باب هفتم: در تأثیر تربیت
باب هشتم: در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید، هرچه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز
دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید: چه می‌گوید؟ یکی از وزرای نیک‌محضر گفت: ای خداوند همی‌گوید: والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس. ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت. وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن. این، ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی از این سخن درهم آورد و گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس
دل اندر جهان‌آفرین بند و بس

مکـــن تکـــیه بـــر مـلک دنـیا و پشت
که بـسیار کس چون تو پـرورد و کشت
چـــو آهـــنگ رفـتن کـند جـان پـاک
چه بر تخت مردن چـه بـر روی خـاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در چشم‌خانه همی‌گردید و نظر می‌کرد. سایر حکما از تأویل این فرو ماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستی‌اش به روی زمین بر نشان نماند
وآن پیر لاشه را که سپردند زیر گل
خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشین‌روان به خیر
گرچه بسی گذشت که نوشین‌روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب‌روی. باری پدر به کراهت و استحقار در او نظر می‌کرد. پسر به فراست استبصار به جای آورد و گفت ای پدر، کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هرچه به قامت مهتر به قیمت بهتر. الشاة نظیفة والفیل جیفة.

اقل جبال الارض طور و انه
لا عظم عندالله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری به ابلهی فربه
اسب تازی وگر ضعیف بود
همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی
باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند، اول کسی که به میدان درآمد این پسر بود. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کآن که جنگ آرد به خون خویش بازی می‌کند
روز میدان وآن که بگریزد بـه خـون لشکـری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت. چون پیش پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت:

ای که شخص منت حقیر نمـود
تـا درشـتی هـنر نـپنداری
اسب لاغـرمیان بـه کـار آیـد
روز مـیدان نـه گـاو پـرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریز کردند، پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید. سواران را به گفتن او تهوّر زیادت گشت و به یکبار حمله آوردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر از غرفه بـدید، دریـچه برهم زد. پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند، و بی‌هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید بـه زیـر سـایهٔ بـوم
ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد. پس هر یکی را از اطراف بلاد حصّه‌ای معین کرد تا فـتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم‌نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگـیرد پـادشاه
همچنان در بند اقـلیمی دگـر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. به حکم آن که ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته، مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی‌کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفته‌ست پای
به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی
به گردونش از بیخ بر نگسلی
سرِ چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می‌داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده. تنی چند مردان واقعه‌دیدهٔ جنگ‌آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود. چندان که پاسی از شب درگذشت:

قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان‌یکان بر کتف بستند وبامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند، همه را به کشتن اشارت فرمود.

اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از رَیَعان جوانی تمتّع نیافته. توقع به کرم و اخلاق خداوندی‌ست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رأی بلندش نیامد و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گِردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی‌تر است و بیخ تبار ایشان برآوردن، که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رأی ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود، عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی، طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی. اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بَغی و عِناد در نهاد او متمکّن نشده و در خبر است: کل مولود یولدُ علی الفطرةِ فابواه یهودانه و یُنصّرانه و یُمجّسانه.

با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوّتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با وی به شفاعت یار شدند تا

ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم، اگرچه مصلحت ندیدم.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی‌الجمله پسر را به ناز و نعمت برآوردند و استادان به تربیت او نصب کردند تا حُسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمّه‌ای می‌گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلّت او به در برده. ملک را تبسم آمد و گفت:

عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو بر این برآمد. طایفهٔ اوباشِ محلّت بدو پیوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان به جای پدر بنشست و عاصی شد. ملک دست تحیّر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل برنیارد
در او تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنان است
که بد کردن به جای نیکمردان

حکایت

سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا.

بالای سرش ز هوشمندی
می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل نه به سال. ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی‌فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟

ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمی‌شود الّا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد.

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کاو ز خود به رنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی‌ست
که از مشقّت آن جز به مرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز شب‌پرّه چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه؟!
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کُربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش
بندهٔ حلقه به گوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی‌خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون. وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حَشَم نداشت چگونه بر او مملکت مقرّر شد؟ گفت آنچنان‌که شنیدی خلقی بر او به تعصّب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی‌ست، تو مر خلق را پریشان برای چه می‌کنی، مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که لشکر به جان پروری
که سلطان به لشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیّت چه باشد؟ گفت پادشه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو را این هر دو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند
پای دیوار مُلک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد، روی از این سخن درهم کشید و به زندانش فرستاد. بسی برنیامد که بنی عمّ سلطان به منازعت خاستند و ملک پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او به جان آمده بودند و پریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرّف این به در رفت و بر آنان مقرّر شد.

پادشاهی کاو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمنِ زورآورست
با رعیّت صلح‌کن وز جنگِ خصم ایمن نشین
زان که شاهنشاه عادل را رعیّت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد. چندان که ملاطفت کردند آرام نمی‌گرفت و عیش ملک از او منغّص بود، چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامش گردانم، گفت غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد، مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند، به دو دست در سکّان کشتی آویخت. چون برآمد، به گوشه‌ای بنشست و قرار یافت. ملک را عجب آمد. پرسید در این چه حکمت بود؟ گفت از اول، محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آن که یارش در بر
تا آن که دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت خطایی معلوم نکردم، ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند، پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد برآیی به جنگ
از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد به سنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود
برآرد به چنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیّت آن طرف به جملگی مطیع فرمان گشتند. ملک نَفَسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست، دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زآنک
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید
بر منِ اوفتاده دشمن‌کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد به نادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه‌السّلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
و آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند

آن‌گه مرا گفت از آنجا که همّت درویشان است و صدق معاملت ایشان، خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش بر رعیّت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوّت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب‌الدّعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن. گفت خدایا جانش بستان. گفت از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت این دعای خیر است تو را و جمله مسلمانان را.

ای زبردستِ زیردست آزار
گرم تا کی بماند این بازار
به چه کار آیدت جهانداری
مردنت به که مردم‌آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضل‌تر است؟ گفت تو را خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز
گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآن که خوابش بهتر از بیداری‌ست
آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی‌گفت:

ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی به سرما برون خفته بود و گفت:

ای آن که به اقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد، صرّه‌ای هزار دینار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درویش. گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم، ملک را بر حال ضعیف او رقّت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد.

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود، حال بگفتند. به‌هم برآمد و روی از او درهم کشید، وز اینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدّت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همّت ایشان به معظمات امور مملکت متعلّق باشد و تحمّل ازدحام عوام نکند.

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ مبذّر را که چندان نعمت به چندین مدّت برانداخت برانید، که خزانهٔ بیت‌المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین.

ابلهی کاو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند. اما آنچه فرمودی از زجر و منع، مناسب حال ارباب همّت نیست یکی را به لطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته کردن.

به روی خود درِ طمّاع باز نتوان کرد
چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز
به سر آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی، لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که عذر کردند با من دم دوستی بود. ملامت کردم و گفتم دون است و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که به اندک تغیّر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد. گفت ار به کرم معذور داری شاید، که اسبم در این واقعه بی‌جو بود و نمدزین به گرو و سلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند با او به جان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شَبع الکَمی یَصولُ بَطشاً
وَ خاوی البطنِ یَبطشُ بِالفَرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و به حلقهٔ درویشان درآمد. اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیّت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود، قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی.

آنان که به کنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دستِ زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه‌گوش را گفتند تو را ملازمت صحبت شیربچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش می‌خورم وز شرّ دشمنان در پناه صولت او زندگانی می‌کنم. گفتندش اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد، گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد
اگر یک دم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی به سلامی

برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حقّ عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی‌حمیّت را که هرگز
نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبت چنان‌که معلوم است چیزی دانم وگر به جاه شما جهتی معیّن شود که موجب جمعیّت خاطر باشد بقیّت عمر از عهدهٔ شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم. گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد: امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رأی خردمندان باشد بدان امید متعرّض این بیم شدن.

کس نیاید به خانهٔ درویش
که خراجِ زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی باش
یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی.

نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد.

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند چار کس از چار کس به جان برنجند: حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمّاز و روسبی از محتسب و آن را که حساب پاک است از محاسب چه باک است.

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدندش گریزان و بی‌خویشتن، افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است؟ گفتا شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند. گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابهت؟ گفت خاموش که اگر حسودان به غرض گویند شتر است و گرفتار آیم، که را غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند، و تا تریاق از عراق آورده شود، مارگزیده مرده بود. تو را همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت، اما متعنّتان در کمین‌اند و مدّعیان گوشه‌نشین. اگر آنچه حسن سیرت توست به خلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی، در آن حالت مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.

به دریا در منافع بی‌شمارست
وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و به‌هم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت، کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت. قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان به زندان به کار آیند، که بر سفره همهٔ دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار آن کـه در نـعمت زنـد
لاف یـــاری و بـــرادرخـــوانـــدگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست
در پـــریشان‌حالی و درمـــاندگی

دیدم که متغیّر می‌شود و نصیحت به غرض می‌شنود، بـه نـزدیک صاحب‌دیوان رفتم، به سابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بیان کردم و اهلیّت و استحقاقش بگفتم تا به‌کاری مختصرش نصب کردند. چندی بر این برآمد، لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن درگذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکّن شد. همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرّب حضرت و مشارالیه و معتمدعلیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی‌ست

الا لا یجأرنّ اخـو البـلیّه
فـللرّحمن الطـاف خـفیّه

منشین تُرُش از گردش ایام که صبر
تلخ است ولیکـن بـر شـیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد. چون از زیارت مکه باز آمدم، دو منزلم استقبال کرد. ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیئت درویشان. گفتم چه حالت است، گفت آنچنان‌که تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند و به خیانتم منسوب کردند و مـلک دام مـلکه در کشـف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداونـد جـاه
نیایش‌کنان دست بر بـرنهند
اگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهـند

فی‌الجمله به‌انواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژدهٔ سلامت حجّاج برسید، از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند. یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری.

یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم:

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره چون نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند، ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنّی بلیغ و ادراری معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظنّ آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میر و وزیر و سلطان را
بی‌وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن

چندان‌که مقرّبان حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من وقوف یافتند و به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند، اما به تواضع فروتر نشستم و گفتم:

بگذار که بندهٔ کمینم
تا در صف بندگان نشینم

گفت: اللّه اللّه چه جای این سخن است؟

گر بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشم که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زَلّت یاران در میان آمد و گفتم:

چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام
که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای‌راست مسلّم بزرگواری و حکم
که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و معونت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم:

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ
تو را تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بر درخت بی‌بر سنگ

حکایت

ملک‌زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت. دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را به سعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده. دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرو مانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم
که گرد آید تو را هر وقت گنجی

ملک روی از این سخن به‌هم آورد و مر او را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم، نه پاسبان که نگاه دارم.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشین‌روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشین‌روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود، غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند از این قدر چه خلل آید؟ گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است. هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید.

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

حکایت

غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیّت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند، بی‌خبر از قول حکیمان که گفته‌اند: هر که خدای را عزّ و جلّ بیازارد تا دل خلقی به دست آرد، خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.

آتش سوزان نکند با سپند
آنچه کند دود دل دردمند

سرجملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذّل جانوران خر و به اتفاق خر باربر به‌که شیر مردم‌در.

مسکین خر اگرچه بی‌تمیزست
چون بار همی‌برد عزیزست
گاوان و خران باربردار
به ز آدمیان مردم‌آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل. ملک را ذمایم اخلاق او به قراین معلوم شد، در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد
با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف

توان به حلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرَد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بدروزگار
بماند بر او لعنت پایدار

حکایت

مردم‌آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود، سنگ را نگاه همی‌داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی؟ گفت از جاهت اندیشه همی‌کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزایی را که بینی بخت‌یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درّنده تیز
با دَدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولادبازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار
پس به کام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفهٔ حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوایی نیست، مگر زهرهٔ آدمی به چندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان‌پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن، سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد، پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد. ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر به علت حُطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی‌بیند، بجز خدای عزّ و جل پناهی نمی‌بینم.

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل از این سخن به‌هم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی‌تر است از خون بیگناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی‌اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال توست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود، کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت:

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما به موجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم، نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی. اجازت فرمای تا وزیر را بکشم، آن‌گه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی. ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت: چه مصلحت می‌بینی؟ گفت ای خداوند جهان! از بهر خدای این شوخ‌دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته‌اند:

چو کردی با کلوخ‌انداز پیکار
سر خود را به نادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنین دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفسِ نیک‌محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی. اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن، در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی.

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه‌که تو را
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر به دهان می‌گذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود، از عهدهٔ بعضی به در آمد و به بقیتی در زندان بماند. آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند. اگر رأی عزیز فلان احسن‌اللّه خلاصه به جانب ما التفاتی کند، در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. خواجه بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنان‌که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد. یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی، با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک به‌هم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند، نبشته بود که حسن ظنّ بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست، به حکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندان است و به اندک مایهٔ

تغیّر با ولی‌نعمت بی‌وفایی نتوان کرد، چنان‌که گفته‌اند:

آن را که به جای توست هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بـه عـمری سـتمی

ملک را سیرت حق‌شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم تو را بی‌جرم و خـطا آزردن. گـفت ای خداوند بنده در این حالت مر خداوند را خطا نمی‌بیند. تقدیر خداوند تعالی بود که مر این بنده را مکروهی برسد، پس به دست تو اولی‌تر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منّت و حکما گفته‌اند:

گـــر گـزندت رسـد ز خـلق مـرنج
که نه راحت رسـد ز خـلق نـه رنج
از خدا دان خلافِ دشمـن و دوست
کاین دل هر دو در تـصرف اوست
گـــرچـــه تـیر از کـمان همـی‌گذرد
از کـــــماندار بـــیند اهـــل خـــرد!

حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلّقان را همی‌گفت مرسوم فلان را چندان‌که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصّد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون. صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد. پرسیدندش چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی به خدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند به لطف نگاه

مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است
هر که سیمای راستان دارد
سرِ خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی به طرح. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکَنی

زورت ار پیش می‌رود با ما
با خداوند غیب‌دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت وز بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی‌گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد، گفت از دل درویشان.

حذر کن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند
به‌هم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی به‌هم برکَند

بر تاج کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنان‌که دست به دست آمده‌ست ملک به ما
به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود، سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی. مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت، سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت، مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی‌الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود: استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی‌ست و حق تربیت، وگرنه به قوت از او کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشخوار آمد، فرمود تا مُصارَعَت کنند. مقامی متّسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد، به صلابتی که اگر کوه رویین بودی، از جای برکندی. استاد دانست که جوان به قوت از او برتر است، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت. پسر دفع آن ندانست، به‌هم برآمد. استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریو از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پروردهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت ای پادشاه روی زمین به زورآوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کُشتی دقیقه‌ای مانده بود و همهٔ عمر از من دریغ همی‌داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند: دوست را چندان قوّت مده که دشمنی کند تواند. نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پروردهٔ خویش جفا دید؟

یـــا وفـا خـود نـبود در عـالم
یا مگر کس در این زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از مـن
کـه مـرا عـاقبت نشـانه نکـرد

حکایت

درویشی مجرّد به گوشه‌ای نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت. درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت: این طایفهٔ خرقه‌پوشان امثال حیوان‌اند و اهلیّت و آدمیّت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقّع خدمت از کسی دار که توقّع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیّت‌اند، نه رعیت از بهر طاعت ملوک.

پادشه پاسبانِ درویش است
گرچه رامش به فرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال‌اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند
ننماید توانگر و درویش

ک را گفتِ درویش استوار آمد. گفت از من تمنا بکن، گفت آن خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده، گفت:

دریاب کنون کـه نـعمتت هست بـه دست
کاین دولت و ملک می‌رود دست به دست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنّون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنّون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّ و جلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی.

گر نه اومید و بیم راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد. گفت ای ملک به موجب خشمی که تو را بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چو بادِ صحرا بگذشت
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد
در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی‌کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رأی همی‌زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرجمهر را رأی ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند رأی ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت به موجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رأی همگان در مشیّت است که صواب آید یا خطا، پس موافقت رأی ملک اولی‌تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت از معاتبت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن
به خون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این
بباید گفتن آنک ماه و پروین

حکایت

شیّادی گیسوان بافت یعنی علوی‌ست و با قافلهٔ حجاز به شهر درآمد که از حج همی‌آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد. تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم. معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا که پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس او شریف چگونه صورت بندد و شعرش را به دیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوندِ روی زمین یک سخنت دیگر در خدمت بگویم، اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم. گفت بگو تا آن چیست، گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
اگر راست می‌خواهی از من شنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت از این راست‌تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به خوشی برود.

حکایت

یکی از وزرا به زیردستان رحم کردی و صلاح ایشان را به خیر توسط نمودی. اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد. همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکّلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خویش به افواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت. صاحبدلی بر این اطلاع یافت و گفت:

تا دل دوستان به دست آری
بوستانِ پدر فروخته به
پختن دیگِ نیکخواهان را
هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکویی کن
دهن سگ به لقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون‌الرّشید پیش پدر آمد خشم‌آلود که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی. هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی وگر نتوانی، تو نیزش دشنام مادر ده، نه چندان‌که انتقام از حد درگذرد، آن‌گاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قِبل خصم.

نه مرد است آن به نزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

با طایفهٔ بزرگان به کشتی در نشسته بودم. زورقی در پی ما غرق شد، دو برادر به گردابی درافتادند. یکی از بزرگان گفت ملّاح را که بگیر این هر دوان را که به هر یکی پنجاه دینارت دهم. ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید، آن دیگر هلاک شد. گفتم بقیّت عمرش نمانده بود، از این سبب درگرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر به تعجیل. ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر به رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام در طفلی. گفتم صدق اللّٰه من عمل صالحاً فَلِنفسهِ وَ مَن اَساءَ فعلیها.

تا توانی درون کس مخراش
کاندر این راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که تو را نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زور بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقّت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلّت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرّین به خدمت بستن.

به دستْ آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

عمرِ گرانمایه در این صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکمِ خیره به تانی بساز
تا نکنی پشت به خدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت: شنیدم که فلان دشمن تو را خدای عزّ و جلّ برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما به حضرت کسری در به مصلحتی سخن همی‌گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی؟ گفت وزیران بر مثال اطبّایند و طبیب دارو ندهد، جز سقیم را. پس چو بینم که رأی شما بر صواب است، مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی‌فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هارون‌الرّشید را چون ملکِ دیار مصر مسلّم شد، گفت به خلاف آن طاغی که به غرورِ ملک مصر دعوی خدایی کرد، نبخشم این مملکت را مگر به خسیس‌ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب در غایت جهل. ملک مصر به وی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به جایی بود که طایفهٔ حُرّاث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد و تلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش به روزی در فزودی
ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی
به نادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت به کاردانی نیست
جز به تأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر به غصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوک، کنیزکی چینی آوردند. خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید، کنیزک ممانعت کرد. ملک در خشم رفت و مر او را به سیاهی بخشید که لب زبرینش از پرّهٔ بینی در گذشته بود و زیرینش به گریبان فروهشته. هیکلی که صخرالجن از طلعتش برمیدی و عین‌القطر از بغلش بگندیدی.

تو گویی تا قیامت زشت‌رویی
بر او ختم است و بر یوسف نکویی

چنان‌که ظریفان گفته‌اند:

شخصی نه چنان کریه‌منظر
کز زشتی او خبر توان داد
آن‌گه بغلی نعوذبالله
مردار به آفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب. مهرش بجنبید و مُهرش برداشت. بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت، حکایت بگفتند. خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند. یکی از وزرای نیک‌محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران به نوازش خداوندی متعوّدند. گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی. گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای:

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه تو را بخشیدم، کنیزک را چه کنم؟ گفت کنیزک سیاه را بخش که نیم‌خوردهٔ او، هم او را شاید.

هرگز آن را به دوستی مپسند
که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خوردِ دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است و ایشان را چنین فتحی میسّر نشده. گفتا به عون خدای عزّ و جلّ هر مملکتی را که گرفتم رعیّتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان به زشتی برد

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حقّ وی به طعنه سخنها گفته‌اند؟ گفت بر ظاهرش عیب نمی‌بینم و در باطنش غیب نمی‌دانم.

هر که را جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی‌مالید و می‌گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید.

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم به طاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. منِ بنده امید آورده‌ام نه طاعت و به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت. اِصنع بی ما انتَ اهله.

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی‌گفت و می‌گرستی خوش
می‌نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمةاللّٰه‌علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حَصبا نهاده همی‌گفت ای خداوند ببخشای وگر هر آینه مستوجب عقوبتم، در روز قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاک عجز می‌گویم
هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت

دزدی به خانهٔ پارسایی درآمد. چندان‌که جُست چیزی نیافت دلتنگ شد. پارسا خبر شد، گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدای
دل دشمنان را نکردند تنگ
تو را کی میسّر شود این مقام
که با دوستانت خلاف است و جنگ

مودّت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. نه چنان کز پَسَت عیب گیرند و پیشت بیش میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم‌خوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متّفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت. خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند. گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان، یار شاطر باشم نه بار خاطر.

ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این روزها دزدی به صورت درویشان برآمده و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در خانه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند و به یاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است
این قَدَر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نِه و عَلَم بر دوش
در قزاکند مرد باید بود
بر مخنّث سلاح جنگ چه سود

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌رود و به غارت می‌رفت.

پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جلِ خر کرد

چندان‌که از نظر درویشان غایب شد به برجی بر رفت و دُرجی بدزدید. تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته. بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند. از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحدة.

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد
نه کِهْ را منزلت ماند نه مِه را
شنیدستی که گاوی در علفخوار
بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منّت خدای را عزّ و جلّ که از برکت درویشان محروم نماندم. گرچه به صورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت به کار آید.

به یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیّت در حقّ او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی
کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت. گفت ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید.

ای هنرها گرفته بر کفِ دست
عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبّد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمةاللّه‌علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم از اینان یکی سر برنمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند. گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی.

نبیند مدّعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدابینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می‌کردند. سر برآورد و گفت من آنم که من دانم.

کفیتَ اذی یا مَن یعدّ محاسنی
عَلانیتی هذا ولم تدر ما بَطن

شخصم به چشم عالمیان خوب‌منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور، به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکهٔ کلاسه طهارت همی‌ساخت. پایش بلغزید و به حوض درافتاد و به مشقّت از آن جایگه خلاص یافت. چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است. گفت آن چیست؟ گفت یاد دارم که شیخ به روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد. امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند؟ شیخ اندر این فکرت فرو رفت و پس از تأمّل بسیار سر برآورد و گفت: نشنیده‌ای که خواجهٔ عالم علیه‌السّلام گفت لی مع اللّه وقتٌ لایسعنی فیه ملک مقرب و لا نبیٌّ مرسل و نگفت علی الدّوام. وقتی چنین که فرمود به جرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی. مُشاهدَةُ الابرار بَینَ التجلی والاستتار می‌نمایند و می‌ربایند.

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

اُشاهد من اهوی بغیر وسیلة
فلیحقنی شأن اَضلُّ طَریقا

حکایت

یکی پرسید از آن گم‌کرده فرزند
که ای روشن‌گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است
دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی‌گفتم به طریق وعظ با جماعتی افسردهٔ دل‌مرده، ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده دیدم که نفسم درنمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند، دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری در محلّت کوران ولیکن درِ معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز، در معانی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الورید سخن به جایی رسانیده که گفتم:

دوست نزدیکتر از من به من است
وینت مشکل که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فُضالهٔ قدح در دست که روندهای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش. گفتم ای سبحان‌الله دورانِ باخبر در حضور و نزدیکانِ بی‌بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع
قوّت طبع از متکلّم مجوی
فُسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار.

پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمّل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر
لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس. اگر رفتی بردی، وگر خفتی مُردی.

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی‌شد. مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزّ و جلّ علی الدّوام گفتی. پرسیدندش که شکر چه می‌گویی؟ گفت شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی.

گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غمِ جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
کاو دل‌آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد، گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. حاکم فرمود که دستش به در کنند. صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم، گفتا به شفاعت تو حدّ شرع فرونگذارم. گفت آنچه فرمودی راست گفتی، ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید. والفقیر لایملک. هرچه درویشان راست، وقف محتاجان است. حاکم دست از او بداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الّا از خانهٔ چنین یاری؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گویند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب؟

چون به سختی دربمانی تن به عجز اندر مده
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت

پادشاهی پارسایی را دید. گفت هیچت از ما یاد آید؟ گفت بلی وقتی که خدا را فراموش می‌کنم.

هر سو دود آن کش ز بر خویش براند
و آن را که بخواند به در کس ندواند

حکایت

یکی از جملهٔ صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن، که مردم به خلاف این معتقد بودند. ندا آمد که این پادشه به ارادت درویشان به بهشت اندر است، و این پارسا به تقرّب پادشاهان در دوزخ.

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقّع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت به کلاه بَرَکی داشتنت نیست
درویش‌صفت باش و کلاه تَتَری دار

حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت. خرامان همی‌رفت و می‌گفت:

نه به استر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیّت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا می‌روی؟ برگرد که به سختی بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت. چون به نخلهٔ محمود در رسیدیم، توانگر را اجل فرا رسید. درویش به بالینش فراز آمد و گفت: ما به سختی نمردیم و تو بر بختی بمردی.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند
که خر لنگ جان به منزل برد
بس که در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم‌خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد. اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حقّ من زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد.

آن که چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایانِ روی در مخلوق
پشت بر قبله می‌کنند نماز

چون بنده خدای خویش خوانَد
باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود.

چو پیروز شد دزد تیره‌روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان، مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن.

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد از او به صیقل زنگ
با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنی در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

به روزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبرِ خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر به زور بستاند

حکایت

چندان‌که مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمةاللّه‌علیه ترک سَماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی، عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار به خلاف رأی مربّی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظّی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم:

گویی رگِ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش.

نهاج الی صوتِ الأَغانی لطیبها
وانت مُغنّ اِن سَکتَّ نطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربط‌سرای
کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم
یا درم بگشای تا بیرون روم

فی‌الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند مجاهده به روز آوردم.

مـــؤذّن بـــانگِ بی‌هـنگام بـرداشت
نمـی‌دانـد کـه چـند از شب گـذشته است
درازیِ شب از مـــژگان مـــن پـرس
که یک دم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان به حکم تبرّک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنّی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفّت عقلم حمل کردند. یکی زان میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز، که این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی، خرقهٔ مشایخ به چنین مطربی دادن که در همهٔ عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف.

مـطربی دور از ایـن خـجسته‌سرای
کس دو بـارش نـدیده در یک جـای
راست چون بانگش از دهن برخاست
خـلق را مـوی بـر بـدن بـرخـاست
مـــرغ ایـــوان ز هـول او بـپرید
مـغز مـا بـرد و حـلق خـود بـدرید

گفتم زبان تعرّض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد. گفت مرا بر کیفیّت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم؟ گفتم بلی به علّت آنکه شیخ اجلّم بارها به ترک سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده. امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا به دست این، توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم.

آواز خوش از کام و دهان و لب شـیرین
گـر نـغمه کـند ور نکـند دل بـفریبد
ور پردهٔ عشّاق و خراسان و حـجاز است
از حـــنجرهٔ مـــطرب مکـروه نـزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی. گفت از بی‌ادبان؛ هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد، از فعل آن پرهیز کردم.

نگـــویند از سر بـــازیچه حـــرفی
کز آن پندی نگیرد صاحب هـوش
وگر صد باب حکمت پـیش نـادان
بخوانـند آیـدش بـازیچه در گـوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی. صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی.

- اندرون از طعام خالی دار
  تا در او نور معرفت بینی
  تهی از حکمتی به علّت آن
  که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقهٔ اهل تحقیق درآمد. به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش به حماید مبدل گشت. دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حقّ او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اوّل است و زهد و طاعتش نامعوّل.

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت.

چند گویی که بداندیش و حسود
عیبجویان من مسکینند
گه به خون ریختنم برخیزند
گه به بد خواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حُسن ظّن همگنان در حقّ من به کمال است و من در عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن.

انّی لمستتر مِن عَین جیرانی
وَاللّه یَعلم اسراری و اعلانی

در بسته به روی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود و عالم‌الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد من گواهی داده است، گفتا به صلاحش خجل کن.

تو نیکوروش باش تا بدسگال
به نقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوّف. گفت پیش از این طایفه‌ای در جهان بودند به صورت پریشان و به معنی جمع، اکنون جماعتی هستند به صورت جمع و به معنی پریشان.

چو هر ساعت از تو به جایی رود دل
به تنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مال است و زرع و تجارت
چو دل با خدای است خلوت‌نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش آن چه حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

دوش مرغی به صبح می‌نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که تو را
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیّت نیست
مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم‌قدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محقّقانه بگفتندی و عابدی در سُبیل منکرِ حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی‌هلال. کودکی سیاه از حی عرب به در آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمی‌کند؟

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی‌ای کز عشق بیخبری

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب .

گر ذوق نیست تو را کژطبع جانوری.

وَ عِندَ هُبوب‌الناشِراتِ عَلی الحمی
تمیل غُصون البانِ لَاالحجر الصلد

به ذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند در این معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی‌ست
که هر خاری به تسبیحش زبانی‌ست

حکایت

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد. قائم‌مقامی نداشت. وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید، تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود. همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیّت ملک به جای آوردند و تسلیم مفاتیح قِلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشکر آراستن. فی‌الجمله سپاه و رعیّت به‌هم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرّف او به در رفت. درویش از این واقعه خسته‌خاطر همی‌بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش. گفت منّت خدای را عزّ و جلّ که گلت از خار برآمد و خار از پای به در آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی. اِنَّ مَع العسرِ یُسرا.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آن‌گه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد به مهرش پایبندیم
حجابی زین درون آشوبتر نیست
که رنج خاطر است ار هست و گر نیست

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتی‌ست هَنی
گر غنی زر به دامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

ابو هریره رضی‌اللّٰه‌عنه هر روز صبح به خدمت مصطفی صلی‌اللّٰه‌علیه آمدی. گفت یا اباهریره زرنی غبّا تزدد حبّاً: هر روز میا تا محبت زیادت شود.

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است، نشنیده‌ایم که کس او را دوست گرفته است و عشق آورده. گفت برای آنکه هر روز می‌توان دید، مگر در زمستان که محجوب است و محبوب.

به دیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدت ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی‌اختیار از او صادر شد. گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم، اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی به وجود من رسید، شما هم به کرم معذور دارید.

شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل
که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف ترشروی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم. در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالت است؟ گفتم چه گویم:

همی‌گریختم از مردمان به کوه و به دشت
که از خدای نبودم به آدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت
که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من درآورد، به کابین صد دینار. مدتی برآمد، بدخوی ستیزه‌روی نافرمان بود. زبان‌درازی کردن گرفت و عیش مرا منغّص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو
هم در این عالم است دوزخِ او
زینهار از قرین بد زنهار
وَ قِنا رَبَّنا عذاب النّار

باری زبان تعنّت دراز کرده همی‌گفت تو آن نیستی که پدر من تو را از فرنگ باز خرید؟ گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز

خرید و به صد دینار به دست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی
رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد در حلقش بمالید
روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم درربودی
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می‌گذرد؟ گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت، فرمود تا وجه کفاف وی معیّن دارند و بار عیال از دل او برخیزد.

ای گرفتار پای‌بند عیال
دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می‌سازم
که به شب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبّدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی به حکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی، به شهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به دست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند. زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت. یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیّت مکان معلوم کنی. پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد، اختیار باقی‌ست. آورده‌اند که عابد به شهر اندر آمد و بستان‌سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان‌آسای.

گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب بَرد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَ اَفانین عَلیها جُلنار
عُلقت بِالشجر الاَخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیش فرستاد.

از این مه‌پاره‌ای عابدفریبی
ملائک‌صورتی طاووس‌زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال:

هَـلک النّـاسُ حَـوله عـطشاً
وَ هـو سـاق یَـری وَ لا یَسـقی

دیـده از دیـدنش نگشـتی سـیر
همـچنان کـز فـرات مسـتسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتّع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند: زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک.

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

فی‌الجمله دولتِ وقت مجموع به روز زوال آمد چنان‌که شاعر گوید:

هر که هست از فـقیه و پـیر و مـرید
وز زبـان‌آوران پـاک‌نـفس

چـون بـه دنـیای دون فـرود آیـد
بـه عسـل دربمـاند پـای مگس

بار دیگر ملک به دیدن او رغبت کرد. عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری‌پیکر به مروحهٔ طاووسی بالای سر ایستاده. بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند، تا ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم، در جهان کس ندارد: یکی علما و دیگر زهّاد را. وزیر فیلسوف جهاندیدهٔ حاذق که با او بود گفت ای خداوند، شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکویی کنی: عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون خوب‌صورت پاکیزه‌روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک‌سیرت پاکیزه‌خوی را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت اگر این حالت به مراد من برآید، چندین درم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندان‌که گردیدم نیافتم. گفت این چه حکایت است؟ آنچه من دانم، در این ملک چهارصد زاهد است. گفت ای خداوند جهان آن که زاهد است نمی‌ستاند و آن که می‌ستاند زاهد نیست. ملک خندید و ندیمان را گفت چندان‌که مرا در حقّ خداپرستان ارادت است و اقرار، مر این شوخ‌دیده را عداوت است و انکار. حق به جانب اوست.

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او یکی به دست آر

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف؟ گفت اگر نان از بهر جمعیّت خاطر می‌ستاند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشیند حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم‌النّفس بود. طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی‌گفتند. درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت تو را هم چیزی بباید گفت، گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام، به یک بیت از من قناعت کنید. همگنان به رغبت گفتند بگوی، گفت:

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نـان
همچون عزبم بر در حمّام زنـان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقّف کن که پرستارانم کـوفتهٔ بـریان مـی‌سازند. درویش سر برآورد و گفت:

کوفته بر سفرهٔ من گـو مـباش
گرسنه را نان تهی کـوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق به رنج اندرم، از بس که به زیارت من همی‌آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می‌باشد. گفت هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه، که دیگر یکی گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیمِ توقّع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلّمان در من اثر نمی‌کند به حکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار.

ترک دنیا به مردم آموزند
خویشتن سیم و غلّه اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آن کس بود که بد نکند
نه بگوید به خلق و خود نکند
اَتأمُرون النّاسَ بِالبرّ و تَنسون انفسکم؟
عالم که کامرانی و تن‌پروری کند
او خویشتن گم است که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر به مجرّد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالِم معصوم از فواید علم محروم ماندن. همچو نابینایی که شبی در وَحَل افتاده بود و می‌گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی فارجه بشنید و گفت تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی؟ همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بزاز است. آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری.

گفت عالم به گوش جان بشنو
ور نماند به گفتنش کردار
باطل است آنچه مدّعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج
وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد. جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت: اذا مَرّوا بِاللغوِ مَرّوا کِراما.

اِذا رأَیت اَثیماً کن ساترا و حلیما
یا من تُقبح امری لِم لاتمرّ کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار
به بخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم به کردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان به خلاف درویشی به در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند. شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت. گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که در این کسوت تحمّل بی‌مرادی نکند مدّعی‌ست و خرقه بر او حرام.

دریای فراوان نشود تیره به سنگ
عارف که برنجد تنگِ آب است هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن
که به عفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو خاک خواهی شد
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت

ایـــن حکـایت شـنو کـه در بـغداد
رایت و پـــرده را خـــلاف افـــتاد
رایت از گـــــرد راه و رنج رکـــاب
گـــفت بـا پـرده از طـریق عـتاب
مـن و تـو هـر دو خـواجـه‌تاشانیم
بـــــــندهٔ بـــــارگاه ســـــلطانیم
مـــن ز خـــدمت دمـــی نـــیاسودم
گـــــاه و بـــیگاه در ســـفر بـــودم
تـو نـه رنج آزمـوده‌ای نـه حـصار
نـــه بـیابان و بـاد و گـرد و غـبار
قـــدم مـــن بـه سـعی پـیشتر است
پس چـــرا عـزّت تـو بـیشتر است
تـــــو بَـــــرِ بـــــندگان مـــهرویی
بـــــا غـــــلامان یـــــاسمن‌بویی
مـــن فـــتاده بـه دست شـاگـردان
بـــه ســـفر پـــایبند و سرگـــردان
گـــفت مـــن سر بـــر آسـتان دارم
نـــه چـــو تـــو سر بـر آسمان دارم
هـــر کـــه بـــیهوده گـــردن افـرازد
خـــویشتن را بـــه گـــردن انـــدازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید به‌هم برآمده و کف بر دماغ انداخته. گفت این را چه حالت است؟ گفتند فلان دشنام دادش. گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آرد؟

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد پیشانی پیل
نه مرد است آن که در وی مردمی نیست
بنی‌آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدّم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است.

همره اگر شتاب کند در سفر تو بیست
دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رَحِم بهتر از مودّتِ قُربی

یاد دارم که مدّعی در این بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته حق تعالی در کتاب مجید از قطع رَحِم نهی کرده است و به مودّت ذی‌القربی فرموده و اینچه تو گفتی مناقض آن است، گفتم غلط کردی که موافق قرآن است: و اِن جاهَداکَ عَلی اَن تُشرِکَ بی ما لَیْسَ لَکَ بِهِ عِلم فَلا تُطعْهما.

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تنِ بیگانه کآشنا باشد

حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را به کفشدوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید
لب دختر که خون از او بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندان است
چند خایی لبش نه انبان است
به مزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار و جِد از او بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست
ندهد جز به وقت مرگ از دست

حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت، به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت، کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود.

زشت باشد دبیق و دیبا
که بود بر عروسِ نازیبا

فی‌الجمله به حکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند. آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی‌کرد. فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد.

شوی زن زشت‌روی نابینا به

حکایت

پادشاهی به دیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد. یکی زان میان به فراست به جای آورد و گفتمای ملک! ما در این دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر.

اگر کشور خدای کامران است
وگر درویش حاجتمندِ نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده.

نه آن که بر در دعوی نشیند از خلق
وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد
اگر ز کوه فروغلتد آسیا سنگی
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکّل و تسلیم و تحمّل. هر که بدین صفتها که گفتم موصوف است به حقیقت درویش است، وگر در قباست. اما هرزه‌گردی بی‌نماز هواپرست هوس‌باز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رند است، وگر در عباست.

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه رسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریم
پروردهٔ نعمت قدیم
گر بی‌هنرم وگر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند
رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم‌آرای
بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا درِ خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر بیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آن که را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد
بماند نام بلندش به نیکویی مشهور
زکات مال به در کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

نبشته است بر گور بهرام گور
که دست کَرَم به ز بازوی زور

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزّازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت! اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیارِ لقمان است
هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند. یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت. عاقبت‌الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد. پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است. گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم، و تو را میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر.

من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم
که زور مردم‌آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و رقعه بر خرقه همی‌دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی‌گفت:

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منّت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم. میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته. اگر بر صورت حال تو چنان‌که هست وقوف یابد، پاس خاطر عزیزان داشتن منّت دارد و غنیمت شمارد. گفت خاموش،که در پسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن.

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقّا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن به پایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی صلّی‌اللّه‌علیه‌وسلّم فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی درنخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد. رسول علیه‌السّلام گفت این طایفه را طریقتی‌ست که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت این است موجب تندرستی. زمین ببوسید و برفت.

سخن آن‌گه کند حکیم آغاز
یا سرانگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش به جان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایهٔ طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است. گفت این قدر چه قوّت دهد؟ گفت هذَاالْمِقدارِ یَحمِلُکَ و مازادَ علیٰ ذلک فَأنتَ حامِلُه. یعنی این قدر تو را بر پای همی‌دارد و هرچه بر این زیادت کنی تو حمال آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی. یکی ضعیف بود که هر به دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی. اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هر دو را به خانه‌ای کردند و در به گل برآوردند. بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند، در را گشادند. قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت برده. مردم در این عجب ماندند. حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیارخوار بوده است، طاقت بینوایی نیاورد، به سختی هلاک شد. وین دگر خویشتن‌دار بوده است، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن‌پرور است اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی‌کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که گرسنگی بردن؟ گفت اندازه نگه دار. کلوا و اشربوا وَ لا تسرفوا.

نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجودِ طعام است عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قَدَر بود
گر گُلشکر خوری به تکلّف زیان کند
ور نان خشک دیر خوری گُلشکر بود

رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت آن که دلم چیزی نخواهد.

معده چو کج گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقّالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط. هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی. اصحاب از تعنّت وی خسته‌خاطر همی‌بودند و از تحمّل چاره نبود. صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است که بقّال را به درم.

ترک احسان خواجه اولی‌تر
کاحتمال جفای بوّابان
به تمنّای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصّابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. گویند آن بازرگان به بخل معروف بود.

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روزِ روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد وگر دهد، منفعت کند یا نکند. باری خواستن از او زهر کشنده است.

هرچه از دونان به منّت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی‌المثل به آبروی، دانا نخرد که مردن به علت به از زندگانی به مذلّت.

اگر حَنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورندهٔ بسیار داشت و کفاف اندک. یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت. روی از توقّع او درهم کشید و تعرّض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد.

ز بخت روی ترش‌کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه‌روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم. دانشمند چون پس از چند روز مودّت معهود برقرار ندید گفت:

بِئس المطاعِم حینَ الذُّلِ یَکسبها
القدر مُنتصب و القدرُ مَخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلّتِ خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت فلان نعمتی دارد بی‌قیاس، اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقّف روا ندارد. گفت من او را ندانم، گفت مَنَت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد. یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش چه کردی، گفت عطای او را به لقای او بخشیدم.

مبر حاجت به نزدیک ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش به نقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود. درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته.

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنّثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصّه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند بر این دو بیت اقتصار کنیم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری:

گر تَتَر بکشد این مخنّث را
تَتَری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش
آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی، در این سال نعمتی بیکران داشت. تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی. گروهی درویشان از جور فاقه به طاقت رسیده بودند، آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من آوردند. سر از موافقت باز زدم و گفتم:

نخورد شیر نیم‌خوردهٔ سگ
ور بمیرد به سختی اندر غار

تـــن بـــه بـیچارگی و گـرسنگی
بـــنه و دست پـیش سـفله مـدار
گر فریدون شود به نعمت و ملک
بی‌هـــنر را بـه هـیچ‌کس مـشمار
پـــرنیان و نســـیج بـــر نـــااهـل
لاجـــورد و طـلاست بـر دیـوار

حکایت

حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ‌همّت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت بلی. روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را. پس به گوشهٔ صحرایی به حاجتی برون رفته بودم. خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده. گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد
منّت حاتم طایی نبرد

من او را به همّت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

حکایت

موسی علیه‌السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده. گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزّ و جلّ مرا کفافی دهد که از بیطاقتی به جان آمدم. موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات، مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده. گفت این چه حالت است؟ گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون به قصاص فرموده‌اند و لطیفان گفته‌اند:

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قوّت یابد
برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلو بَسط الله الرّزقَ لِعبادِه لبغوا فِی الارضِ. موسی علیه‌السلام به حکمت جهان‌آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار.

ما ذا اَخاضک یا مَغرور فِی‌الخطر
حَتی هَلَکت فلیت النملَ لَم یَطر

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد به ضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت
مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است ولی پسر گرمی‌دار است.

آن کس که توانگرت نمی‌گرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی‌کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید. هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است، باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است.

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می‌گفت:

یـا لیت قَـبلَ مَـنیّتی یَـوماً اَفـوزُ بِمـنیتی
نهْراً تُلاطِم رُکبتی و اَظـلُّ اَمـلاء قِـربتی

حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوّتش به آخر آمده و درمی چند بر میان داشت. بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی هلاک شد. طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته:

گر همه زرّ جعفری دارد
مرد بی‌توشه برنگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده، مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم. به جامع کوفه درآمدم دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم.

مرغ بریان به چشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است
وآن که را دستگاه و قوّت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصّان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد. خانهٔ دهقانی دیدند. ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست به خانهٔ دهقانی التجا کردن. هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم. دهقان را خبر شد، ماحَضَری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدرِ بلندِ سلطان نازل نشدی، ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه به منزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی‌رفت و می‌گفت:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات به مهمانسرای دهقانی
کلاه‌گوشهٔ دهقان به آفتاب رسید
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود. یکی از پادشاهان گفتش همی‌نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست. اگر به برخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همّت به مال چون من گدایی آلوده کردن که جو به گدایی فراهم آورده‌ام. گفت غم نیست که به کافر می‌دهم. اَلخبیثاتُ لِلخبیثین.

گر آب چاه نصرانی نه پاک است
جهود مرده می‌شویی چه باک است

قالوا عَجینُ الکِلسِ لَیس بِطاهِر
قُلْنا نَسدُّ بِه شُقوق المِبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجّت آوردن گرفت و شوخ‌چشمی کردن. بفرمود تا مضمون خطاب از او به زجر و توبیخ مخلص کردند.

به لطافت چو برنیاید کار
سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید
گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار. شبی در جزیرهٔ کیش مرا به حجرهٔ خویش درآورد. همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین. گاه گفتی خاطر اسکندریّه دارم که هوایی خوش است. باز گفتی نه که دریای مغرب مشوّش است. سعدیا سفری دیگرم در پیش است. اگر آن کرده شود، بقیّت عمر خویش به گوشه‌ای بنشینم. گفتم آن کدام سفر است؟ گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینهٔ حلبی به یمن و برد یمانی به پارس. وزآن پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم. انصاف از این ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور
بارسالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادوست را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خسّت نفس جبلی در وی همچنان متمکّن، تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را به لقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی. فی‌الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سرگشاده.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر، حَتی اِذا ادرکه الغرق، بادی مخالف کشتی برآمد.

با طبع ملولت چه کند هر که نسازد
شُرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی‌فایده خواندن گرفت. و اِذا رَکِبوا فی الفلک دَعَو اللّٰه مخلصینَ لَهُ الدین.

دست تضرّع چه سود بندهٔ محتاج را
وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتّعی برگیر
وآن‌گه این خانه کز تو خواهد ماند
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت. به بقیّت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان غلامی در پی دوان.

وه که گر مرده باز گردیدی
به میان قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت‌تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند

به سابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم:

بخور ای نیک‌سیرت سره‌مرد
کان نگونبخت گِرد کرد و نخورد

حکایت

صیّادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت، ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت.

شد غلامی که آب جوی آرد
جوی آب آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیّادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن. گفت ای برادران چه توان کردن؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود.

صیّاد بی‌روزی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد.

حکایت

دست و پا بریده‌ای هزارپایی بکشت. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت سبحان‌الله با هزارپای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی‌دست و پایی گریختن نتوانست.

چو آید ز پی دشمنِ جان‌ستان
ببندد اجل پای اسب دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید
کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سَمین. خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر. کسی گفت سعدی چگونه همی‌بینی این دیبای مُعلَم بر این حیوان لایَعلَم؟ گفتم:

قَد شابَهَ بِالوَری حِمار
عِجلاً جَسداً لَه خوار

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا.

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز می‌کنی؟ گفت:

دست دراز از پی یک حبّه سیم
به که ببرّند به دانگی و نیم

حکایت

مشت‌زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ به جان رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم، مگر به قوّت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم.

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر به در کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه به کوشیدن است، چاره کم جوشیدن است.

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور
کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور

اگر به هر سر مویت صد خرد باشد
خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرّج بلدان و مجاورت خلّان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنان‌که سالکان طریقت گفته‌اند:

تا به دکّان و خانه در گروی
هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرّج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمار است ولیکن

مسلّم پنج طایفه‌راست: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت، غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک. هر روز به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرّجگاهی از نعیم دنیا متمتّع.

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وآن را که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوّت فصاحت و مایهٔ بلاغت هرجا که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست
که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ‌زادهٔ نادان به شهروا ماند
که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سیّم خوبرویی که درون صاحبدلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منّت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت بیند
ور برانند به قهرش پدر و مادر و خویش
پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافق و دلبری بود
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهر است گو صدفش در جهان مباش
دُرِّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش‌آوازی که به حنجرهٔ داوودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد، پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند.

سَمعی اِلی حُسنِ الاَغانی
مَن ذا الَّذی جَسّ المثانی

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
به گوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظّ نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنان‌که خردمندان گفته‌اند:

گر به غریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پینه‌دوز
ور به خرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیّت خاطر است و داعیهٔ طیب عیش و آنکه از این جمله بی‌بهره است، به خیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود.

هر آن که گردش گیتی به کین او برخاست
به غیر مصلحتش رهبری کند ایّام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی‌بردش تا به سوی دانهٔ دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول تعلّق شرط است و بلا

اگرچه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگـــر چـند بی‌گـمان بـرسد
شرط عقل است جُستن از دَرهـا
ورچه کس بی‌اجل نخواهـد مـرد
تـــو مـــرو در دهـــان اژدرهـــا

در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کز این بیش طاقت بینوایی نمی‌آرم.

چون مرد درفـتاد ز جـای و مـقام خـویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جـای اوست
شب هـــر تـوانگـری بـه سرایـی همـی‌روند
درویش هر کجا که شب آمـد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همّت خواست و روان شد و با خود همی‌گفت:

هنرور چو بختش نباشد به کام
به جایی رود کش ندانـند نـام

همچنین تا برسید به کنار آبی که سنگ از صـلابت او بـر سـنگ همی‌آمد و خروش به فرسنگ می‌رفت.

سهـمگن آبی کـه مـرغابی در او ایـن نـبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بـه قـراضـه‌ای در مـعبر نشسـته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بـود، زبـان ثـنا بـرگشود. چندان‌که زاری کرد یاری نکردند. ملاح بی‌مروّت به خنده برگردید و گفت:

زر نداری نتوان رفت به زور از در یـار
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح به هم برآمد. خواست که از او انتقام کشد،

کشتی رفته بود. آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید.

بدوزد شَرَه دیدهٔ هوشمند
درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندان‌که ریش و گریبان به دست جوان افتاد به خود درکشید و بی‌محابا کوفتن گرفت. یارش از کشتی به در آمد تا پشتی کند، همچنین درشتی دید و پشت بداد. جز این چاره نداشتند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت مسامحت نمایند. کلّ مُداراة صدقة.

چو پرخاش بینی تحمّل بیار
که سهلی ببندد در کارزار
به شیرین‌زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی به مویی کشی

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند. پس به کشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده. ملاح گفت کشتی را خلل هست، یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خِطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت به در آید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بگتاش با خیل‌تاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی به تنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندان‌که مِقود کشتی به ساعد برپیچید و بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیّر بماند. روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید. سیّم خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت. بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد، از حیاتش رمقی مانده. برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن، تا اندکی قوّت یافت. سر در بیابان نهاد و همی‌رفت تا تشنه و بی‌طاقت به سر چاهی رسید، قومی بر او گرد آمده و شربتی آب به پشیزی همی‌آشامیدند. جوان را پشیزی نبود. طلب کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند. دست تعدّی دراز کرد، میسّر نشد. به ضرورت تنی چند را فرو کوفت، مردان غلبه کردند و بی‌محابا بزدند و مجروح شد.

پشّه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتّفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست

به حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاک نهاده. گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت. پیرمردی جهاندیده در آن میان بود. گفت ای یاران من از این بدرقهٔ شما اندیشناکم، نه چندان‌که از دزدان؛ چنان‌که حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی‌برد. یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود.

چندان‌که بر درمهاش اطلاع یافت، ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان. گفتند حال چیست؟ مگر آن درمهای تو را دزد برد؟ گفت لا والله، بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید به چشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که به عیّاری در میان ما تعبیه شده است تا به وقت فرصت یاران را خبر کند. مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت‌زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آن‌گه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت. سر برآورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید و ره به جایی نبرد. تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی‌گفت:

مَن ذا یُحدثُنی وَ زُمّ العیسُ
ما للْغریب سوی الغَریبِ اَنیس
درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد به غربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشه پسری به صید از لشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی‌شنید و در هیئتش نگه می‌کرد، صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملک‌زاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد. پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه زآنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می‌گفت. پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن

که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته؟

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. نبینی به اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم؟

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد

غوّاص اگر اندیشه کند کام نهنگ

هرگز نکند دُرِّ گرانمایه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متحرّک نیست، لاجرم تحمّل بار گران همی‌کند.

چه خورد شیر شرزه در بُنِ غار

بازِ افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد

دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر تو را در این نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب‌دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را به تفقّدی جبر کرد و چنین اتّفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد، زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد ولع نگردی.

صیّاد نه هر بار شگالی ببرد

افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنان‌که یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود. باری به حکم تفرّج با تنی چند خاصّان به مصلّای شیراز برون رفت. فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند، خاتم او را باشد. اتّفاقاً چهارصد حکم‌انداز که در

خدمت او بودند جمله خطا کردند، مگر کودکی بر بام رباطی که به بازیچه تیر از هر طرفی می‌انداخت. باد صبا تیر او را به حلقهٔ انگشتری در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشتند. پسر تیر و کمان را بسوخت. گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند.

گه بود کز حکیم روشن‌رأی
بـــرنیاید درست تـدبیری
گاه باشد که کودکی نادان
به غلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در به روی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همّت او شوکت و هیبت نمانده.

هر که بر خود درِ سؤال گشاد
تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن
گردن بی‌طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقّع به کرم اخلاق مردان چنین است که به نمک با ما موافقت کنند. شیخ رضا داد، به حکم آنکه اجابتِ دعوت سنّت است. دیگر روز ملک به عذر قدومش رفت. عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و تلطّف کرد و ثنا گفت. چو غایب شد، یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم، گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند:

هر که را بر سماط بنشستی
واجب آمد به خدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی‌گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم

در فواید خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتّفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

و اخو العَداوةِ لایَمُرُّ بِصالح
اِلّا وَ یَلمزُه بِکذاب اَشر

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی‌فروز چشمهٔ هور
زشت باشد به چشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تو راست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست. گفت تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی‌کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظّی وافر داشت و طبعی نافر. چندان که در محافل دانشمندان نشستی، زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی، گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

نشنیدی که صوفی‌ای می‌کوفت
زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی
که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم اللّٰه علی حده و به حجّت با او بس نیامد، سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش تو را با چندین فضل و ادب که داری با بی‌دینی حجّت نماند. گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود، مرا شنیدن کفر او به چه کار می‌آید؟

آن کس که به قرآن و خبر زو نرهی
آن است جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی‌کرد. گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان به وحشت سخت گوید
خردمندش به نرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی
همیدون سرکشی وآزرم‌جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت‌خویی داد دشنام
تحمّل کرد و گفت ای خوب‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند به حکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرّر نکردی وگر همان اتّفاق افتادی به عبارتی دیگر بگفتی. وز جملهٔ آداب ندمای ملوک یکی این است.

سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یک بار گفتی مگو بازپس
که حلوا چو یک بار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام‌گفته سخن آغاز کند.

سخن را سر است ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز تو را چه گفت در فلان مصلحت، گفت بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد. گفت به اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی‌پرسید؟

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
به سرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرایی متردّد بودم. جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلّتم. وصف این خانه چنان‌که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم بجز آن که تو همسایهٔ منی.

خانه‌ای را که چون تو همسایه است
ده درم سیم بَد عیار ارزد
لکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه از او برکَنند و از ده به در کُنند. مسکین برهنه به سرما همی‌رفت. سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود. عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند، سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید و بشنید و بخندید. گفت ای حکیم از من چیزی بخواه، گفت جامهٔ خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی رضینا مِن نَوالِک بالرّحیل.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان
مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر او مزید کرد و درمی چند.

حکایت

منجمی به خانه درآمد، یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته. دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحبدلی که بر این واقف بود گفت:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که نـدانی کـه در سرایت کـیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصّوت خود را خوش‌آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی. گفتی نعیب غراب‌البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت اِنّ انکرالاصوات در شأن او.

اذا نهق الخطیبُ ابو الفوارس
له شغب یهد اصطخر فارس

مردم قریه به علت جاهی که داشت بلیّتش می‌کشیدند و اذیّتش را مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت، باری به پرسش آمده بودش. گفت تو را خوابی دیده‌ام خیر باد. گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که تو را آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندر این لختی بیندیشید و گفت این مبارک خواب است که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج. توبه کردم کز این پس خطبه نگویم مگر به آهستگی.

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حَسَن نماید
عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ‌چشم ناپاک
تا عیب مرا به من نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ گفتی به ادایی که مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک‌سیرت، نمی‌خواستش که دل‌آزرده گردد. گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذّنانند قدیم. هر یکی را پنج دینار مرتّب داشته‌ام، تو را ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی. بر این قول اتّفاق کردند و برفت. پس از مدّتی در گذری پیش امیر باز آمد. گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه به در کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی‌دهند تا جایی دیگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنان‌که بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت

ناخوش‌آوازی به بانگ بلند قرآن همی‌خواند. صاحبدلی بر او بگذشت. گفت تو را مشاهره چند است، گفت هیچ. گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی‌دهی. گفت از بهر خدا می‌خوانم. گفت از بهر خدا مخوان.

گر تو قرآن بر این نمط خوانی
ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب‌جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند، چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبّتی ندارد چنان که با ایاز که حُسنی زیادتی ندارد. گفت هرچه به دل فروآید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد
وآن که را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد

کسی به دیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو
فرشته‌ایت نماید به چشم کرّوبی

حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودّت و دیانت نظری داشت. با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حُسن و شمایلی که دارد، اگر زبان‌درازی و بی‌ادبی نکردی. گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقّع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد، مالک و مملوکی برخاست.

خواجه با بندهٔ پری‌رخسار
چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کاو چو خواجه حکم کند
وین کِشد بار ناز چون بنده

حکایت

پارسایی را دیدم به محبّت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه یارای گفتار. چندان‌که ملامت دیدی و غرامت کشیدی، ترک تصابی نگفتی و گفتی:

کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست
هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد، زمانی به فکرت فرو رفت و گفت:

هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوّت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زِیَد بیچاره‌ای
اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنّهٔ هلاک. نه لقمه‌ای که مصوّر شدی که به کام آید یا مرغی که به دام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت

باری به نصیحتش گفتند از این خیال محال تجنّب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر. بنالید و گفت:

دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان به زور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودّت نباشد به اندیشهٔ جان، دل از مهر جانان برگرفتن.

تو که در بند خویشتن باشی
عشق‌باز دروغ‌زن باشی
گر نشاید به دوست ره بردن
شرط یاری‌ست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم
ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلّقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد.

دردا که طبیب صبر می‌فرماید
وین نفس حریص را شِکَر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی به نهفت
با دل از دست‌رفته‌ای می‌گفت
تا تو را قدر خویشتن باشد
پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید، خوش‌طبع و شیرین‌زبان و سخنهای لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع از او می‌شنوند و چنین معلوم همی‌شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او، مرکب به جانب او راند. چون دید که نزدیک او عزم دارد، بگریست و گفت:

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندان که ملاطفت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نامی و چه صنعت دانی، در قعر بحر مودّت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت.

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی
چو آشفتی الف ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه به گوش ایشانم. آن‌گه به قوّت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبّت سر برآورد و گفت:

عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای زد و جان به حق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد به در خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلّمان کمال بهجتی بود و معلّم از آنجا که حسّ بشریّت است، با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی:

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی‌روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می‌فرمایی در آداب نفسم نیز تأمّل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی‌نماید، برآنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم. گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با توست جز هنر نمی‌بینم.

چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد. چنان بیخود از جای برجستم که چراغم به آستین کشته شد.

سَری طَـیف مـن یجـلو بِـطلعَته الدُّجـی
شگفت آمد از بختم که این دولت از کـجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی به چه معنی، گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم به خاطر بود:

چون گرانی به پـیش شمـع آیـد
خیزش اندر مـیان جمـع بکش
ور شکرخنده‌ای‌ست شیرین‌لب
آسـتینش بگـیر و شمـع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام، گفت مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید، به جفا کردن آمده است؛ به حکم آنکه از غیرت و مضادّت خالی نباشد.

اذا جِئْتنی فی رفقة لِتزورنی
و اِن جئت فی صلح فَانت محارب

به یک نَفَس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
به خنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم. ناگاه اتّفاق مغیب افتاد. پس از مدتی که باز آمد، عتاب آغاز کرد که در این مدّت قاصدی نفرستادی. گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم.

یار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده
که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم نه که کس سیر (از دیدن تو) نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمّل بیکران کردی. باری به لطافتش گفتم دانم که تو را در مودّت این منظور علّتی و بنای محبّت بر ذلّتی نیست. با وجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خود را متّهم گردانیدن و جور بی‌ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار. بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل‌تر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن.

هر که بی او به سر نشاید برد
گر جفایی کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار
چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
گر به لطفم به نزد خود خواند
ور به قهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنان‌که افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم، به حکمِ آنکه حَلقی داشت طیّب الادا و خلقی کَالبدر اذا بدا.

آن که نبات عارضش آب حیات می‌خورد
در شکرش نگه کند هر که نبات می‌خورد

اتّفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن از او درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم:

برو هرچه می‌بایدت پیش گیر
سَرِ ما نداری سر خویش گیر

شنیدمش که همی‌رفت و می‌گفت:

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد
رونق بازارِ آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر.

فَقدتُ زمانَ الوَصلِ والمَرْء جاهل
بقدر لَذیذ العَیش قبلَ المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما به شکر و منّت باری پس از مدتی باز آمد. آن حَلق داوودی متغیّر شده و جمال یوسفی به زبان آمده و بر سیب زنخدانش چون بِه گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته. متوقّع که در کنارش گیرم، کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خطّ شاهدت بود
صاحبنظر از نظر براندی

امروز بیامدی به صلحش
کش فتحه و ضمّه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد
دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبّر کنی
دولت پارینه تصوّر کنی
پیش کسی رو که طلبکار توست
ناز بر آن کن که خریدار توست

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است
داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز
دل عشّاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاری‌ست
بس که برمی‌کنی و می‌روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش
این دولت ایّام نکویی بسر آید
گر دست به جان داشتمی همچو تو بر ریش
نگذاشتمی تا به قیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده‌ست
جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیده‌ست

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المرد؟ گفت لا خیر فیهم مادامَ احدُهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف. یعنی چندان که خوب و لطیف و نازک‌اندام است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد چنان که به کاری نیاید تلطّف کند و درشتی نماند.

امرد آن‌گه که خوب و شیرین است
تلخ‌گفتار و تندخوی بود
چون به ریش آمد و به لعنت شد
مردم‌آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهرویی‌ست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب، چنان‌که عرب گوید: التمر یانع و الناطور غَیر مانع. هیچ باشد که به قوّت پرهیزگاری از او به سلامت بماند؟ گفت اگر از مهرویان به سلامت بماند از بدگویان نماند.

و اِن سلم الانسانُ مِن سوءِ نَفسه
فَمن سُوء ظَنّ المدعی لَیس یَسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطی‌ای با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ یا غُراب البَین یالیت بَینی و بَینک بُعد المَشرقین.

علی الصّباح به روی تو هر که برخیزد
صباحِ روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم به جان آمده بود و ملول شده. لاحول‌کنان از گردش گیتی همی‌نالید و دستهای تغابن بر یکدگر همی‌مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایّام بوقلمون. لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی‌رفتمی.

پارسا را بس این قدر زندان
که بود هم‌طویلهٔ رندان

بلی تا چه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرأی ناجنس خیره‌درای به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید به پای دیواری
که بر آن صورتت نگار کنند
گر تو را در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است.

زاهدی در سَماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین
که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته
تو هیزم خشک در میانی رسته
چون بادْ مخالف و چو سرما ناخوش
چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده. آخر به سبب نفعی اندک، آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی‌گفتند:

نگار من چو درآید به خندهٔ نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی
چو آستین کریمان به دست درویشان

طایفهٔ درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست، این بیتها فرستادم و صلح کردیم.

نه ما را در میان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی
به یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی به زودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی
کزآن مقبولتر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب‌جمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت به علّت کابین در خانه متمکّن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش. یکی گفتا چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز، گفت نادیدن زن ببر من چنان دشخوار نیست که دیدن مادرزن.

گل به تاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایّام جوانی گذر داشتم به کویی و نظر با رویی. در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریّت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایهٔ دیواری کردم، مترقّب که کسی حرّ تموز از من به بَرْد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه‌ای، روشنی‌ای بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنان‌که در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمت به در آید. قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته و به عرق برآمیخته. ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در آن چکیده. فی‌الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم.

ظما بقلبی لا یکادُ یُسیغه
رَشفُ الزُّلال و لو شَربت بحورا

خرّم آن فرخنده‌طالع را که چشم
بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مستِ می بیدار گردد نیمه‌شب
مستِ ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمّد خوارزمشاه رحمةاللّه‌علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد. به جامع کاشغر درآمدم، پسری دیدم نحوی به‌غایت اعتدال و نهایت جمال چنان‌که در امثال او گویند:

معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدّمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی‌خواند: ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا. گفتم ای پسر، خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقی‌ست؟ بخندید و مولدم پرسید، گفتم خاک شیراز. گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم:

بلیت بنحویّ یصول مغاضباً
علیَّ کَزید فی مُقابلة العمرو
عَلی جَرّ ذیلٍ لَیس یرفع راسه
و هل یستقیم الرّفع من عامل الجر

لختی به اندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او در این زمین به زبان پارسی‌ست. اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد. کلّم النّاسَ عَلی قَدر عقولهم، گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو کرد
صورت صبر از دل ما محو کرد
ای دل عشّاق به دام تو صید
ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمّم شد، گفته بودندش که فلان سعدی‌ست. دوان آمد و تلطّف کرد و تأسف خورد که چندین مدّت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگان را میان به خدمت ببستمی. گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم. گفتا چه شود گر در این خطّه چندی برآسایی تا به خدمت مستفید گردیم. گفتم نتوانم به حکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا به غاری
چرا گفتم به شهر اندر نیایی
که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن به روی دوست چه سود
هم در این لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع بستان کرد
روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد

اِن لم امت یَومَ الوداع تاسفا
لا تحسبونی فی المودّة منصفا

حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندن.

گر تضرّع کنی و گر فریاد
دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیّر در او نیامده. گفتم مگر معلوم تو را دزد نبرد؟ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته‌دلی باشد.

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاری‌ست مشکل

گفتم مناسب حال من است اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتّفاق مخالطت بود و صدق موّدت تا به جایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او.

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
به حسن صورت او در زمی نخواهد بود
به دوستی که حرام است بعد از او صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم:

کاش کآن روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آن که قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربُنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیّت جزم که بقیّت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده، بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی گفت:

و ربَّ صدیق لا مَنی فی وِدادها
الَم یرها یوما فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا به جای ترنج در نظرت
بی‌خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. فذلک الذّی لمتننیّ فیه. ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیای عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند. ملک در هیئت او نظر کرد. شخصی دید سیه‌فام باریک‌اندام در نظرش حقیر آمد، به حکم آنکه کمترین خدام حرم او به جمال از او در پیش بودند و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت، گفت از دریچهٔ چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهدهٔ او بر تو تجلّی کند.

ما مَر مِنّ ذِکر الحمی بمسمعی
لوسَمعت ورق الحمی صاحَت معی

یـا مَـعشر الخـلان قُـولوا لِـلمُعا
فـالست تَـدری مـا بِـقَلبِ المـوجع

تـندرستان را نـباشد درد ریش
جز به همـدردی نگـویم درد خـویش
گـفتن از زنـبور بی‌حـاصل بـود
با یکی در عمر خود نـاخورده نـیش
تـا تـو را حـالی نـباشد همـچو مـا
حـال مـا بـاشد تـو را افسـانه پـیش
سـوز مـن بـا دیگـری نسـبت مکـن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش. روزگاری در طلبش متلهّف بود و پویان و مترصّد و جویان و برحسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی‌سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ می‌کشد دل به کمند
خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد، برخی از این معامله به سمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده. دشنام بی‌تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی‌حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم‌عنان او بود:

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش
وآن عُقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضَربُ الحَبیب زَبیب.

از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که به دست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سَماحت همی‌آید.

انگور نوآورده ترش طعم بود
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و به مسند قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی. زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی بگوییم اگرچه ترک ادب است و بزرگان گفته‌اند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الّا به حکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند، نوعی از خیانت باشد. طریق صواب آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع ملوّث نگردانی و حریف این است که دیدی و حدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی‌آبرویی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و مسئله بی‌جواب ولیکن،

ملامت کن مرا چندان که خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم
سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را به تفحّص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست و آن که بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد.

هر که زر دید سر فروآورد
ور ترازوی آهنین‌دوش است

فی‌الجمله شبی خلوتی میسّر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد. قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر. از تنعّم نخفتی و به ترنّم گفتی:

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
عشّاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یک دم که دوست فتنهٔ خفته است زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به گفتن بیهودهٔ خروس

قاضی در این حالت که یکی از متعلّقان درآمد و گفت چه نشستی؛ خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته‌اند، بل که حقّی گفته؛ تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرو نشانیم، مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسّم در او نظر کرد و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می‌خاید

مَلک را هم در آن شب آگهی دادند که در مُلک تو چنین منکَری حادث شده است چه فرمایی؟ ملک گفتا من او را از فضلای عصر می‌دانم و یگانهٔ روزگار باشد که معاندان در حقّ وی خوضی کرده‌اند. این سخن در سمع قبول من نیاید، مگر آن‌گه که معاینه گردد که حکما گفته‌اند:

به تندی سبک دست بردن به تیغ
به دندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد. شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملک هستی. به لطف اندک‌اندک بیدار کردش

که خیز، آفتاب برآمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب برآمد، گفت از قِبَل مشرق. گفت الحمدالله که در توبه همچنان باز است به حکم این حدیث که: لا یُغلق عَلی العباد حتّی تَطلع الشَّمس مِن مَغرِبِها، استغفرک اللهم و اتوب الیک.

این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه در این حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نکند. فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا.

چه سود از دزدی آن‌گه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

تو را با وجود چنین منکَری که ظاهر شد، سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت و موکّلان در وی آویختند. گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقی‌ست. ملک بشنید و گفت این چیست گفت:

به آستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محال است از این گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی، ولیکن محال عقل است و خلاف شرع که تو را فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهایی دهد. مصلحت آن بینم که تو را از قلعه به زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. گفت ای خداوند جهان، پروردهٔ نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم. ملک را خنده گرفت و به عفو

از خطای او درگذشت و متعنّدان را که اشارت به کشتن او همی‌کردند گفت:

هر که حمّال عیب خویشتنید
طعنه بر عیب دیگران مـزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاک‌رو بود
که با پاکیزه‌رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم
به گردابی درافتادند با هم
چو ملّاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی‌گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن جهان بر وی برآشفت
شنیدندش که جان می‌داد و می‌گفت
حدیث عشق از آن بطّال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی
ز کارافتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند
دگر چشم از همه عالم فروبند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی
حدیث عشق از این دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردم که جوانی درآمد و گفت در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش خیر است. گفت پیری صد و پنجاه ساله در حال نزع است و به زبان عجم چیزی همی‌گوید و مفهوم ما نمی‌گردد گر به کرم رنجه شوی مزد یابی، باشد که وصیّتی همی‌کند. چون به بالینش فراز شدم این می‌گفت:

دمی چند گفتم برآرم به کام
دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی‌گفتم و تعجّب همی‌کردند از عمر دراز و تأسّف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونه‌ای در این حالت، گفت چه گویم.

ندیده‌ای که چه سختی همی‌رسد به کسی
که از دهانش به در می‌کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش به در رود جانی

گفتم تصوّر مرگ از خیال خود به در کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلّی بر هلاک نکند. اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند. دیده برکرد و بخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پایبند ویران است
پیرمردی ز نزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی‌مالید
چون مخبّط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله می‌گفت بخت بلندت یار بود و چشم بختت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده که حقّ صحبت بداند و شرط مودّت به جای آورد. مشفق و مهربان خوش‌طبع و شیرین‌زبان.

تا توانم دلت به دست آرم
ور بیازاری‌ام نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی به دست جوانی مُعجَب خیره‌رأی سرتیز سبک‌پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رأیی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد.

وفاداری مدار از بلبلان چشم
که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل جوانی.

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین بر این نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین

سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

لَما رَأت بین یَدَی بَعلها
شیئاً کارخی شفة الصائم
تَقول هذا مَعه مَیّت
و اِنما الرُقیةُ للنائم

زن کز برِ مرد بی‌رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الّا به عصا کی‌اش عصا برخیزد

فی‌الجمله امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید. چون مدت عدّت برآمد، عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی تهیدست بدخوی. جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق همچنان می‌گفت که الحمدللّه که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم.

با این همه جور و تندخویی
بارت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی
نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد مرا به عمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در پای آن درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی‌گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی.

خواجه شادی‌کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوت.

سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت
تو به جای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای کریوه‌ای سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی‌آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتن است، گفتم چون روم که نه پای رفتن است. گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود به شتاب
و اشتر آهسته می‌رود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین‌زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتّفاق ملاقات نیوفتاد. بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده. پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالت است؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.

ما ذا الصّبی و الشیب غَیر لمتی
وَ کفی بتَغییر الزّمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت به جوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دیگر نآید آب رفته به جوی
زرع را چون رسید وقت درو
نخرامد چنان‌که سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من
آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوّت سرپنجهٔ شیری گذشت
راضی‌ام اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتم ای مامک دیرینه‌روز
موی به تلبیس سیه‌کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم. دل‌آزرده به کنجی نشست و گریان همی‌گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش
چو دیدش پلنگ‌افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی در این روز بر من جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولی‌تر است که گلهٔ دور. صاحبدلی بشنید و گفت ختمش به علّت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن
گرش همراه بودی دست دادن
به دیناری چو خر در گل بمانند
ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی، گفت با پیرزنانم عیشی نباشد. گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست، پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

پیرِ هَفطاثلَه جونی می‌کند
عشغ مقری ثخی و بونی چش روشت
زور باید نه زر که بانو را
گزری دوست‌تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که در این روزها کهن‌پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام
چو دُرج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنان‌که رسم عروسی بود تماشا بود
ولی به حملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر به خامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت
به دوستان گله آغاز کرد و حجّت ساخت
که خان و مان من این شوخ‌دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شُنعت گناه دختر نیست
تو را که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود. پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می‌کن مگر که عاقل شود. روزگاری تعلیم کردش و مؤثّر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌باشد و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد
سگ به دریای هفتگانه بشوی
که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش به مکّه برند
چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد. اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده وگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است: هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند.

سخت است پس از جاه تحکّم بردن
خوکرده به ناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند
روستازادگان دانشمند
به وزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص‌عقل
به گدایی به روستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی‌داد و ضرب بی‌محابا زدی و زجر بی‌قیاس کردی. باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل به‌هم برآمد. استاد را گفت که پسران آحاد رعیّت را چندین جفا و توبیخ روا نمی‌داری که فرزند مرا سبب چیست؟ گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی‌العموم و پادشاهان را علی‌الخصوص، به موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام‌النّاس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی
از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم اللّه نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حقّ عوام.

هر که در خردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح از او برخاست
چوب تر را چنان‌که خواهی پیچ
نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی آمد. خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید.

حکایت

معلّم کتّابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ‌گفتار، بدخوی مردم‌آزار، گداطبع ناپرهیزگار، که عیش مسلمانان به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار. نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را تپنچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی. القصّه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم، نیکمرد حلیم، که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلّم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک‌یک دیو شدند به اعتماد حلم او ترک علم دادند. اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سرهم شکستندی.

استاد معلّم چو بود بی‌آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم. معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و به جای خویش آورده. انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند. پیرمردی ظریف جهاندیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته به زر
جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمّان به دست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت. فی‌الجمله نماند از سایر معاصی مُنکَری که نکرد و مُسکِری که نخورد. باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل، آب روان است و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلّم کسی را باشد که دخل معیّن دارد.

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که می‌گویند ملّاحان سرودی
اگر باران به کوهستان نبارد
به سالی دجله گردد خشک‌رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود، سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذّت نای و نوش، این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحتِ عاجل، به تشویش محنت آجل منغّص کردن، خلاف رأی خردمند است.

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز
غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته باشم و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

هر که عَلَم شد به سخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد به کوی
در نتوانی که ببندی به روی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند. ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند: بَلغ ما علیکَ فان لَم یَقبلوا ما علیک.

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی
به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره‌پاره به‌هم برمی‌دوخت و لقمه‌لقمه همی‌اندوخت. دلم از ضعف حالش به‌هم برآمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم:

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند توست تربیتش همچنانِ کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبّل شد و سالی چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعدهٔ خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
بر همه عالم همی‌تابد سهیل
جایی انبان می‌کند جایی ادیم

نام نکویی چو برون شد به کوی
در نتوانی که ببندی به روی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند. ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته‌اند: بَلغ ما علیکَ فان لَم یَقبلوا ما علیک.

گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی
به دو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست می‌زند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش به صورت بدیدم که پاره‌پاره به‌هم برمی‌دوخت و لقمه‌لقمه همی‌اندوخت. دلم از ضعف حالش به‌هم برآمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم:

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی‌برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند توست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبّل شد و سالی چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعدهٔ خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زرّ و سیم
بر همه عالم همی‌تابد سهیل
جایی انبان می‌کند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربّی که مریدی را همی‌گفت ای پسر چندان‌که تعلّق خاطر آدمیزاد به روزی‌ست اگر به روزی‌دِه بودی به مقام از ملائکه درگذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک
جمال و نطق و رأی و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتّب کرد بر کف
دو بازویت مرکّب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیزهمّت
که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی‌ای را دیدم که پسر را همی‌گفت یا بُنَیَّ اِنّکَ مسئولٌ یومَ القیامةِ ما ذا اکْتَسَبت و لایُقالُ بِمَنِ انْتَسَبت. یعنی تو را خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست.

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند
لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنان‌که دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن است. باری این نکته پیش بزرگی همی‌گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی می‌دهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند، لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب.

پسری را پدر وصیّت کرد
کای جوانبخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست‌روی و دولتمند

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود، مدت حمل بسر آورده و مر این درویش را همهٔ عمر فرزند نیامده بود. گفت اگر خدای عزّ و جلّ مرا پسری دهد، جز این خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک من است ایثار درویشان کنم. اتّفاقاً پسر آورد و سفرهٔ درویشان به موجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم به محلّت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم. گفتند به زندان شحنه در است. سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته، پدر را به علّت او سلسله در نای است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را به حاجت از خدای عزّ و جلّ خواسته است.

زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیّم برآمدن موی پیش. اما در حقیقت یک نشان دارد بس آنکه در بند رضای حق جلّ و علا بیش از آن باشی که در بند حظّ نفس خویش و هر آن که در او این صفت موجود نیست به نزد محقّقان بالغ نشمارندش.

به صورتْ آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل‌ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطف است آدمیّت
همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد
به ایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
به دست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل به دست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده. انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود می‌گفت: یاللعجب! پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین می‌شود یعنی به از آن می‌گردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بَتَر شدند.

از من بگوی حاجی مردم‌گزای را
کاو پوستین خلق به آزار می‌درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

حکایت

هندوی نفت‌اندازی همی‌آموخت. حکیمی گفت تو را که خانه نیین است، بازی نه این است.

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی

حکایت

مردکی را چشم‌درد خاست، پیش بیطار رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چارپای می‌کند در دیدهٔ او کشید و کور شد. حکومت به داور بردند گفت بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی، پیش بیطار نرفتی. مقصود از این سخن آن است تا بدانی که هر آن که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آن که ندامت برد به نزدیک خردمندان به خفّت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن‌رأی
به فرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش به کارگاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت. پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزّت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلایق بر او گذرند و سگان بر او شاشند. اگر به ضرورت چیزی همی‌نویسند این بیت کفایت است:

وه که هر گه که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا به وقت بهار
سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی‌کرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّ و جلّ اسیر حکم تو گردانیده است و تو را بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی به جای آر و چندین جفا بر وی مپسند، نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی
آخر نه به قدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش
فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبر است از خواجهٔ عالم صلی‌الله‌علیه‌وسلم که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را به بهشت برند و خواجهٔ فاسق را به دوزخ.

بر غلامی که طوع خدمت توست
خشم بی‌حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود به روز شمار
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ‌انداز سلحشور بیش‌زور که به ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنان‌که دانی متنعم بود و سایه‌پرورده نه جهاندیده و سفرکرده. رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده.

نیفتاده بر دست دشمن اسیر
به گِردش نباریده باران تیر

اتّفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان. هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی به قوّت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی:

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند
شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ‌کوبی. جوان را گفتم چه پایی.

بسیار آنچه داری ز مردیّ و زور
که دشمن به پای خود آمد به گور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن‌خای
به روز حملهٔ جنگاوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه‌ها رها کردیم و جان به سلامت بیاوردیم.

به کارهای گران مرد کاردیده فرست
که شیر شرزه درآرد به زیر خمّ کمند
جوان اگرچه قوی‌یال و پیلتن باشد
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف‌آزموده معلوم است
چنان‌که مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رُخام انداخته و خشت پیروزه در او به کار برده به گور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده بود.

خر که کمتر نهند بر وی بار
بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
به در مرگ همانا که سبکبار آید
وآن که در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حالِ امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوکّ نفسک التی بین جنبیک: گفت به حکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد، مگر نفس را که چندان که مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته‌خوی شود آدمی به کم خوردن
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدّعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی درپیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده. سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

کریمان را به دست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد. گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان‌اند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران بهر راحت دگران. دست تناول آن‌گه به طعام برند که متعلّقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان به اَرامل و پیران و اقارب و جیران رسیده.

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی
زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر قدرت جود است وگر قوّت سجود، توانگران را به میسّر شود که مال مزکّا دارند و جامهٔ پاک و عِرض مصون و دل فارغ و قوّت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحّت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که از معدهٔ خالی چه قوّت آید وز دست تهی چه مروّت وز پای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسبد آن که پدید
نبود وجه بامدادانش

مـــور گـرد آورد بـه تـابستان
تـــا فـــراغت بـود زمسـتانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیّت در تنگدستی صورت نبندد. یکی تحرمهٔ عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند؟

خداوند مکنت به حق مشـتغل
پـــراکـــنده‌روزی پـراکـنده‌دل

پس عبادت اینان به قبول اولی‌تر است که جمعند و حاضر، نه پریشان و پراکنده‌خاطر. اسباب معیشت ساخته و به اوراد عـبادت پـرداخـته. عرب گوید: اَعوذ باللّٰه منَ الفقر المکبّ و جوار من لا یحب و در خبر است: الفقر سَواد الوجه فی الدّارین، گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه‌السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه‌السّلام به فـقر طایفه‌ای‌ست که مرد میدان رضایند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند.

ای طبلِ بـلندبانگ در بـاطن هـیچ
بی‌توشه چه تدبیر کنی وقت بسـیچ
روی طمع از خلق بـپیچ ار مـردی
تسـبیح هـزاردانـه بـر دست مـپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تا فقرش به کفر انجامد. کاد الفقر ان یَکون کفرا که نشاید جز به وجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا در اسـتخلاص گرفتاری کوشیدن، و ابنای جنس ما را به مرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم.

تشنگان را نمـاید انـدر خـواب
همه عالم به چـشم چشـمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم، عنان طاقت درویش از دست تحمّل برفت. تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر

من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که تریاق‌اند یا کلید خزانهٔ ارزاق. مشتی متکبّر مغرور معجب نفور، مشتغل مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الّا به سفاهت و نظر نکنند الّا به کراهت. علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی‌سر و پایی معیوب گردانند و به عزّت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند، برتر از همه نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند: هر که به طاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش به صورت توانگر است و به معنی درویش.

گر بی‌هنر به مال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار وگر گاو عنبر است

گفتم مذمّت اینان روا مدار که خداوند کرمند، گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند. چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند. بر مرکب استطاعت سوارانند و نمی‌رانند. قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند. مال به مشقّت فراهم آرند و به خسّت نگه دارند و به حسرت بگذارند، چنان که حکیمان گویند: سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود.

به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد
دگر کس آید و بی‌سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای. الّا به علّت گدایی. وگرنه هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی نماید. محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست. گفتا به تجربت آن همی‌گویم که متعلّقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب‌تمیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند.

آن را که عقل و همّت و تدبیر و رأی نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم به عذر آنکه از دست متوقّعان به جان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان به فغان و محال عقل است اگر ریگ بیابان دُر شود که چشم گدایان پر شوَد.

دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا
پر نشود همچنان‌که چاه به شبنم

هر کجا سختی‌کشیده‌ای تلخی‌دیده‌ای را بینی، خود را به شَرَه در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد وز عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی برجهد کاین استخوانی‌ست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم‌الطبع پندارد که خوانی‌ست

اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ. من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم، انصاف از تو توقّع دارم هرگز دیده‌ای دست دعایی بر کتف بسته یا بینوایی به زندان درنشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده، الّا به علت درویشی؟ شیرمردان را به حکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس امّاره طلب کند، چو قوّت احسانش نباشد، به عصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم‌اند، یعنی فرزند یک شکم‌اند: مادام که این یکی برجای است، آن دگر برپای است. شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند. با آنکه شرمساری برد، بیم سنگساری بود. گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چه کنم؟ لا رهبانیة فی الاسلام. وز جملهٔ مواجب سکون و جمعیّت درون که مر توانگر را میسّر می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد. صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل.

به خون عزیزان فروبرده چنگ
سرانگشتها کرده عنّاب‌رنگ

محال است که با حسن طلعت او گرد مَناهی گردد یا قصد تباهی کند.

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بر بتان یغمایی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب
یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کاین شتر صالح است یا خر دجّال

چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی به باد زشت‌نامی برداده.

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طایی که بیابان‌نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی. گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می‌برم، گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری. ما در این گفتار و هر دو به هم گرفتار. هر بیدقی که براندی به دفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همّت درباخت و تیر جعبهٔ حجّت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کاو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت‌الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم. دست تعدّی دراز کرد و

بیهده گفتن آغاز و سنّت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند؛ چون آزر بت‌تراش که به حجّت با پسَر برنیامد، به جنگش برخاست که لئن لم تَنته لَاَرجُمنَّک دشنامم داد، سقطش گفتم. گریبانم درید زنخدانش گرفتم.

او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجّب جهانی
از گفت و شنید ما به دندان

القصّه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چو حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکّر فروبرد و پس از تأمّل بسیار برآورد و گفت: ای آن که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدان که هر جا که گل است خار است و با خَمر خُمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که دُرّ شاهوار است، نهنگ مردم‌خوار است. لذّت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش.

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همند

نظر نکنی در بوستان که بیدمشک است و چوب خشک، همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور.

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی
چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقرّبان حق جلّ و علا توانگرانند درویش‌سیرت و درویشانند توانگرهمّت و مهین توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین درویشان آن است که کم توانگر گیرد. وَ مَن یتوکّلُ علی اللّٰه فهو حسبه. پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نعم طایفه‌ای هستند بر این

صفت که بیان کردی: قاصر همّت کافرنعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند وگر به مثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد، به اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّ و جلّ نترسند و گویند:

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

ور اکبات نیاق فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بر این نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤیّد مظفّر منصور، مالک ازمهٔ انام، حامی ثغور اسلام، وارث ملک سلیمان، اعدل ملوک زمان، مظفرالدّنیا والدّین، اتابک ابی بکر سعد ادام اللّٰه ایّامه و نصر اعلامه.

پدر به جای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
تو را به رحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید وز حد قیّاس ما اسب مبالغه در گذرانید، به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود:

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره‌بختی اگر هم بر این نسق مُردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

حکایت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گِرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست، گفت نیکبخت آن که خورد و کِشت و بدبخت آن که مرد و هِشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

*

موسی علیه‌السّلام قارون را نصیحت کرد که اَحسن کما احسن اللّٰه الیک. نشنید و عاقبتش شنیدی.

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتّع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید: جُد وَلا تَمْنن فَانّ الفائدة الیک عائده. یعنی ببخش و منّت منه که نفع آن به تو باز می‌گردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امّیدواری کز او برخوری
به منّت منه ارّه بر پای او

شکر خدای کن که موفّق شدی به خیر
ز انعام و فضل او نه معطّل گذاشتت

منّت منه که خدمت سلطان کنی همی
منّت شناس از او که به خدمت بداشتت

*

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند: یکی آن که اندوخت و نخورد و دیگری آن که آموخت و نکرد.

علم چندان‌که بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقّق بود نه دانشمند
چارپایی بر او کتابی چند
آن تهی‌مغز را چه علم و خبر
که بر او هیزم است یا دفتر

*

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

*

عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است.

بی‌فایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

*

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان به صحبت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان به قربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به از این پند نیست
جز به خردمند مفرما عمل
گرچه عمل کار خردمند نیست

*

سه چیز پایدار نماند: مال بی‌تجارت و علم بی‌بحث و مُلک بی‌سیاست.

*

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان. عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان.

خبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی
به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

*

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خیالی مبدّل شود و این به خوابی متغیّر گردد.

معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور می‌دهی آن دل به جدایی بنهی

*

هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه، چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود.

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت
که بر انجمن نشاید گفت

*

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید، مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست، تا به تملّق دشمنان چه رسد. و هر که دشمن کوچک را حقیر می‌دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد.

امروز بکش چو می‌توان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر می‌توان دوخت

*

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم‌زده نشوی.

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن
نه عقل است و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گویی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

*

هر که با دشمنان صلح می‌کند سر آزار دوستان دارد.

بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم‌نشست

*

چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید.

با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی
با آن که درِ صلح زند جنگ مجوی
تا کار به زر برمی‌آید جان در خطر افکندن نشاید.
چو دست از همه حیلتی درگسست
حلال است بردن به شمشیر دست

*

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزی‌ست در هر استخوان مردی‌ست در هر پیرهن

*

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عزّ و جلّ.

پسندیده است بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق‌آزار مرهم
ندانست آن که رحمت کرد بر مار
که آن ظلم است بر فرزند آدم

*

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف آن کار کنی که آن عین صواب است.

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
از او برگرد و راه دست چپ گیر

*

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی‌وقت هیبت ببرد. نه‌چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی به هم در به است
چو فاصد که جرّاح و مرهم‌نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در مذلّت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیزدندان

*

دو کس دشمن ملک و دین‌اند: پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم.

بر سر مُلک مباد آن مَلک فرمانده
که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار

*

پادشه باید که تا به حدّی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم اوّل در خداوند خشم اوفتد پس آن‌گه زبانه به خصم رسد یا نرسد.

نشاید بنی‌آدم خاکزاد
که در سر کند کبر و تندی و باد
تو را با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم به عابدی
گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمّل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

*

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد.

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش وگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن.

بـــرو بـــا دوســتان آســوده بـنشین
چو بـینی در مـیان دشمـنان جـنگ
وگـر بـینی کـه بـا هـم یک‌زبـانند
کمان را زه کن و بر باره بـر سـنگ

❊

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسلهٔ دوستی بجنباند، پس آن‌گه به دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند.

❊

سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد: اگر این غالب آمد مار کشتی وگر آن، از دشمن رستی.

به روز معرکه ایمن مشو ز خـصم ضـعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

❊

خبری که دانی که دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد.

بـــلبلا مـژدهٔ بهـار بـیار
خبر بد به بوم باز گـذار

❊

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آن‌گه که بر قبول کلّی واثق باشی، وگرنه در هلاک خویش سعی می‌کنی.

بسیچ سخن گـفتن آن‌گـاه کـن
که دانی که در کار گیرد سخن

❊

هر که نصیحت خودرأی می‌کند، او خود به نصیحتگری محتاج است.

*

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید، چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید.

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک‌مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت برشمارد

*

متکلّم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.

مشو غرّه بر حسن گفتار خویش
به تحسین نادان و پندار خویش

*

همه کس را عقلِ خود به کمال نماید و فرزندِ خود به جمال.

یکی یهود و مسلمان نزاع می‌کردند
چنان‌که خنده گرفت از حدیث ایشانم
به طیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من
درست نیست خدایا یهود می‌رانم
یهود گفت به تورات می‌خورم سوگند
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

*

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند. حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته‌اند توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت.

رودهٔ تنگ به یک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز
به خود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز
به صبر آبی بر این آتش زن امروز

*

هر که در حال توانایی نکویی نکند، در وقت ناتوانی سختی بیند.

بداخترتر از مردم‌آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

*

هرچه زود برآید، دیر نپاید.

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند
به چهل سال کاسه‌ای چینی
صد به روزی کنند در مردشت
لاجرم قیمتش همی‌بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز

آن که ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست
لعل دشخوار به دست آید از آن است عزیز

*

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید.

به چشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سَبَق برد از شتابان
سمندِ بادپای از تک فروماند
شتربان همچنان آهسته می‌راند

*

نادان را به از خامشی نیست وگر این مصلحت بدانستی، نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل آن به
که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی‌مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می‌داد
بر او بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
در این سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهایم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تأمّل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن‌آرای چو مردم بهوش
یا بنشین چون حیوانان خموش

*

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.

چون درآید مِه از تویی به سخن
گرچه بدانی اعتراض مکن

*

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.

گر نشیند فرشته‌ای با دیو
وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی
نکند گرگ پوستین‌دوزی

*

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. هر که علم خواند و عمل نکرد بدان مانَد که گاو راند و تخم نیفشاند.

*

از تن بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید.

*

نه هر که در مجادله چُست، در معامله درست.

بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد

*

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی‌قدر بودی.

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

*

نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست. کار اندرون دارد نه پوست.

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده‌ست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غرّه مشو
که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

*

هر که با بزرگان ستیزد، خون خود ریزد.

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی به سر با غوچ

*

پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر، کار خردمندان نیست.

جنگ و زورآوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست

*

ضعیفی که با قوی دلاوری کند، یار دشمن است در هلاک خویش.

سایه‌پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان به قتال
سست‌بازو به جهل می‌فکند
پنجه با مرد آهنین چنگال

*

بی‌هنران، هنرمند را نتوانند که بینند همچنان‌که سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. یعنی سفله چون به هنر با کسی برنیاید، به خبثش در پوستین افتد.

کند هر آینه غیبت حسود کوته‌دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال

*

گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ در دام صیّاد نیوفتادی بلکه صیّاد خود دام ننهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند، اما قلندران چندان‌که در معده جای نفس نمانَد و بر سفره روزیِ کس.

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معدهٔ سنگی شبی ز دلتنگی

*

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه.

خبیث را چو تعهّد کنی و بنوازی
به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

*

هر که را دشمن پیش است، اگر نکشد دشمن خویش است.

مار بر دست و مار سر بر سنگ
خیره‌رایی بود قیاس و درنگ

*

کشتن بندیان تامّل اولی‌تر است، به حکم آنکه اختیار باقی‌ست: توان کشت و توان بخشید. وگر بی‌تامّل کشته شود، محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد.

نیک سهل است زنده بیجان کرد
کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیرانداز
که چو رفت از کمان نیاید باز

*

حکیمی که با جهّال درافتد توقّع عزّت ندارد وگر جاهلی به زبان‌آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی‌ست که گوهر همی‌شکند.

نه عجب گر فرورود نفسش
عندلیبی غراب هم‌قفسش

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرّین بشکست
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

*

خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فروماند.

بلندآواز نادان گـردن افـراخت
که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌دانـد کـه آهـنگ حـجازی
فروماند ز بانگ طـبل غـازی

*

جوهر اگر در خلاب افتد، همچنان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد، همان خسیس. استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضـایع. خاکستر نَسَبی عالی دارد که آتش جوهر علوی‌ست ولیکن چون بـه نفس خود هنری ندارد، با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیّت وی است.

چو کنعان را طبیعت بی‌هـنر بـود
پـیمبرزادگـی قـدرش نـیفزود
هـنر بـنمای اگـر داری نـه گـوهر
گل از خار است و ابراهیم از آزر

*

مشک آن است که ببوید نه آن که عطّار بگوید. دانا چو طـبلهٔ عـطّار است خاموش و هنرنمای و نادان خود طبل غازی بلندآواز و میان‌تهی.

عـالم انـدر مـیان جـاهل را
مـثلی گـفته‌انـد صـدّیقان
شاهدی در میان کوران است
مـصحفی در سرای زنـدیقان

*

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند، نشاید که به یک دم بیازارند.

سنگی به چند سال شود لعل‌پاره‌ای
زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گُربز. رأی بی‌قوّت مکر و فسون است و قوّت بی‌رأی جهل و جنون.

تمیز باید و تدبیر و عقل و آن‌گه ملک
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

*

جوانمرد که بخورد و بدهد، به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترک شهوات از بهر خلق داده است، از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

*

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد، یعنی آنان که دست قوّت ندارند، سنگ‌خرده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند.

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر
و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک‌اندک به هم شود بسیار
دانه‌دانه است غلّه در انبار

*

عالم را نشاید که سفاهت از عامی به حلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد: هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

چو با سفله گویی به لطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوندِ سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بیش برد.

عام نادان پریشان‌روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان به نابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

*

جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم. دین به دنیافروشان خرند، یوسف بفروشند تا چه خرند. اَلَم اَعهد اِلَیکم یا بَنی آدمَ اَن لاتَعبدوا الشیطان؟

به قول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی

*

شیطان با مخلصان برنمی‌آید و سلطان با مفلسان.

وامش مده آن که بی‌نماز است
گرچه دهنش ز فاقه باز است
کاو فرض خدا نمی‌گزارد
از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دو مرده بیش گیرد مِرکَن
فردا گوید تربی از اینجا برکن

*

هر که در زندگانی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند. لذّت انگور بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق علیه‌السّلام در خشکسال مصر سَیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند.

آن کـه در راحت و تـنعّم زیست
او چه داند که حال گرسنه چـیست
حـال درمـاندگان کـسی دانـد
کـه بـه احـوال خـویش درمـاند

ای کـه بـر مـرکب تـازنده سـواری هشـدار
که خر خارکش مسکین در آب و گـل است
آتش از خـانهٔ همسـایهٔ درویش مخـواه
کـانچه بـر روزن او مـی‌گذرد دود دل است

*

درویش ضعیف‌حال را در خشکی تنگ‌سال مپرس که چـونی، الّا بـه شرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.

خری که بـینی و بـاری بـه گـل درافـتاده
به دل براو شفقت‌کن ولی مـرو بـه سرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دمب خـرش

*

دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم.

قضا دگـر نشـود ور هـزار نـاله و آه
به کفر یا به شکایت بـرآیـد از دهـنی
فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پـیرزنی

*

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عزّ و جلّ
ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر به روز اجل

*

به نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد.

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
به چند محنت و خورد آن که خورد آب حیات

*

صیّاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد.

مسکینِ حریص در همه عالم همی‌رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

*

توانگر فاسق زراندود است و درویش صالح شاهد خاک‌آلود. این دلق موسی است مرقّع و آن ریش فرعون مرصّع.

*

شدّت نیکان روی در فَرَج دارد و دولت بدان سر در نشیب.

هر که را جاه و دولت است و بدان
خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه
به سرای دگر نخواهد یافت

*

حِسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن می‌دارد.

مـــردکی خشک‌مـــغز را دیـــدم
رفـــته در پـــوستین صـــاحب‌جاه
گفتم ای خـواجـه گـر تـو بـدبختی
مـــردم نـــیکبخت را چـــه گـــناه

الا تـــا نخـــواهـی بـلا بـر حسـود
که آن بخت‌برگشته خود در بلاست
چه حاجت کـه بـا او کـنی دشمـنی
که او را چـنین دشمـنی در قـفاست

*

تلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زر است و روندهٔ بی‌معرفت مرغ بی‌پر و عالم بی‌عمل درخت بی‌بر و زاهد بی‌علم خانهٔ بی‌در.

*

مراد از نزول قرآن تـحصیل سـیرت خـوب است نـه تـرتیل سـورت مکتوب. عامی متعبّد پیادهٔ رفـته است و عـالم مـتهاون سـوار خـفته. عاصی که دست بردارد، به از عابد که در سر دارد.

سرهنگ لطیف‌خوی دلدار
بهـــتر ز فـــقیه مـردم‌آزار

*

یکی را گفتند عالم بی‌عمل به چه ماند، گفت به زنبور بی‌عسل.

زنـــبور درشت بی‌مـروّت را گـوی
باری چو عسل نمی‌دهی نیش مـزن

*

مرد بی‌مروّت زن است و عابد با طمع رهزن.

ای به ناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین خوه دراز و خوه کوتاه

*

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید: تاجر کشتی‌شکسته و وارث با قلندران نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق‌پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن
یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل

*

خلعت سلطان اگرچه عزیز است، جامهٔ خَلقان خود به عزّت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است، خردهٔ انبان خود به لذّت‌تر.

سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان دهخدا و بره

*

خلاف راه صواب است و عکس رأی اولوالالباب، دارو به گمان خوردن و راه نادیده بی‌کاروان رفتن. امام مرشد محمد غزّالی را رحمةاللّه‌علیه

پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم، گفت بدان‌که هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آن‌گه بود موافق عقل
که نبض را به طبیعت‌شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن
دلیل راه تو باشد به عزّ دانایی

❊

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد، به پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد.

چو لقمان دید کاندر دست داوود
همی آهن به معجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست
که بی‌پرسیدنش معلوم گردد

❊

یکی از لوازم صحبت آن است که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر خواهی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید کردنش جز ذکر لیلی

❊

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان متّهم گردد وگر به خراباتی رود به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن.

رقم بر خود بـه نـادانی کشـیدی
که نادان را به صحبت بـرگزیدی
طلب کـردم ز دانـایی یکـی پـند
مـرا فـرمود بـا نـادان مـپیوند
که گر دانای دهـری خـر بـباشی
وگـر نـادانی ابـله‌تر بـباشی

*

حلم شتر چنان‌که معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد، گردن از متابعتش نپیچد. اما اگر درّه‌ای هـولناک پـیش آیـد کـه موجب هلاک باشد و طفل آنجا به نادانی خواهد شدن، زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند.

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش
وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاک
سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ‌خورده نگردد به نرم سوهان پاک

*

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند، پایهٔ جـهلش معلوم کند.

نـدهد مـرد هـوشمند جـواب
مگر آن‌گه کـز او سـؤال کـنند
گرچه بر حق بود مزاج سـخن
حمل دعـویش بـر محـال کـنند

*

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی که چون است و نپرسیدی کجاست. دانستم از آن احتراز می‌کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد، از جوابش برنجد.

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است
باید که به گفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی
به زآن که دروغت دهد از بند رهایی

*

دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود، نشان بماند. چون برادران یوسف که به دروغی موسوم شدند، نیز به راست گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سَولت لَکم انفسکم امراً.

یکی را که عادت بود راستی
خطایی رود درگذارند از او
وگر نامور شد به قول دروغ
دگر راست باور ندارند از او

*

اجلّ کاینات از روی ظاهر آدمی‌ست و اذلّ موجودات سگ، و به اتّفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس.

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را
به کمتر تندی آید با تو در جنگ

*

از نفس‌پرور هنروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید.

مکـــن رحـــم بـــر گـــاو بسـیاربار
که بسیارخسب است و بسیارخوار
چـــو گـــاو ار همـی‌بایدت فـربهی
چو خر تن به جور کسان در دهی

*

در انجیل آمده است که ای فرزندِ آدم اگر توانگری دهمت، مشتغل شوی به مال از من وگر درویش کنمت، تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی؟

گـــه انـدر نـعمتی مـغرور و غـافل
گه انـدر تـنگدستی خسـته و ریش
چو در سَرّا وضَرّا حالت این است
ندانم کی به حق پردازی از خویش

*

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگـری را در شکـم ماهی نکو دارد.

وقتی‌ست خوش آن را که بود ذکر تو مـونس
ور خود بود انـدر شکـم حـوت چـو یـونس

*

گر تیغ قهر برکشد، نبیّ و ولی سر درکشد وگر غمزهٔ لطف بجنباند، بدان به نیکان در رساند.

گر به محشر خـطاب قـهر کـند
انبیا را چه جای مـعذرت است
پرده از روی لطـف گـو بـردار
کـاشقیا را امـید مـغفرت است

*

هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد، به تعذیب عقبی گرفتار آید. وَلنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر.

پند است خطاب مهتران آن‌گه بند
چون پند دهند و نشنوی بند نهند

*

نیکبختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند، زان پیشتر که پسینیان به واقعهٔ او مثل زنند. دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند.

نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران به تو پند

*

آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند، چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت کشان می‌برد، چه کند که نرود؟

شب تاریک دوستان خدای
می‌بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت به زور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده

از تو به که نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو رهبری کسی گم نکند
وآن را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

*

گدای نیک‌انجام به از پادشای بدفرجام.

غـمی کـز پـی‌اش شـادمانی بـری
به از شادی‌ای کز پسش غم خوری

*

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار. کُلّ اناء یترشح بما فیه.

گـرت خـوی مـن آمـد نـاسزاوار
تو خوی نیک خویش از دست مگـذار

*

حق جلّ و علا می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد.

نـعوذبالله اگـر خـلق غـیب‌دان بـودی
کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

*

زر از معدن به کان کندن به در آید وز دست بخیل به جان کندن.

دونان بخورند و گوش دارند
گویند امـید بـه کـه خـورده
روزی بـینی بـه کـام دشمـن
زر مانده و خـاکسـار مـرده

*

هر که بر زیردستان نبخشاید، به جور زبردستان گرفتار آید.

نه هر بـازو کـه در وی قـوّتی هست
بـه مـردی عـاجزان را بشکـند دست
ضـعیفان را مکـن بـر دل گـزندی
کـه درمـانی بـه جـور زورمـندی

*

عاقل چو خلاف اندر میان آمد بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان. مقامر را سه شش می‌باید، ولیکن سه یک می‌آید.

هزار باره چراگاه خوشتر از میدان
ولیکن اسب ندارد به دست خویش عنان

*

درویشی به مناجات در می‌گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده‌ای که مر ایشان را نیک آفریده‌ای.

اوّل کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست، جمشید بود. گفتندش چرا به چپ دادی و فضیلت راست راست، گفت راست را زینت راستی تمام است.

فریدون گفت نقّاشان چین را
که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک‌دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک‌روزند

*

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ چرا می‌کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند؟

آن‌که حظ آفرید و روزی داد
یا فضیلت همی‌دهد یا بخت

*

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلّم بود که بیم سر ندارد یا امید زر.

موحّد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس
بر این است بنیاد توحید و بس

*

شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت‌جوی طرّاران. هرگز دو خصم به حق راضی پیش قاضی نروند.

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد
به لطف به که به جنگ آوری به دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی به طیبت نفس
به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی

*

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی.

قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه‌زار

*

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم‌آزاری.

جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست‌رغبت را خود آلت برنمی‌خیزد

*

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزّ و جلّ آفریده است و برومند هیچ یک را از آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد، در این چه حکمت است؟ گفت هر درختی را ثمره‌ای معیّن است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان.

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

*

دو کس مردند و حسرت بردند: یکی آن که داشت و نخورد و دیگر آن که دانست و نکرد.

کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد
کرمش عیبها فرو پوشد

*

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان به توفیق باری عزاسمه در این جمله چنان که رسم مؤلّفان است، از شعر متقدّمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقهٔ خویش پیراستن
به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طیبت‌آمیز و کوته‌نظران را بدین علّت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ

بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست، ولیکن بر رأی روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که دُرّ موعظه‌های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمدلله ربّ العالمین.

ما نصیحت به جای خود کردیم
روزگاری در این بسر بردیم
گر نیاید به گوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مَرحمة
علی الصنف و استغفر لصاحبه
و اطلب لنفسک من خیر ترید بها
من بعد ذلک غفرانا لکاتبه